



مسخ

اثر: فرانتس کافکا

صادق هدایت

مسخ

و

گراکوس شکارچی

ترجمه :

صادق هدایت

با نضمام :

« مهمان مردگان » ، « شمشیر » ، « در کنیسه ما »

ترجمه :

حسن قائمیان

چاپ چهارم

کتابهای پرستو



چاپ این کتاب در آذرماه ۱۳۴۴ در چاپ سپهر پایان رسید

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
مؤسسه انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

- ۱ - فوائد گیاهخواری برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان) تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان تهران ۱۳۰۹
- (و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان) تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان) تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم تهران ۱۳۱۲
- (و «ولنگاری» ۱۳۲۳)
- ۷ - نیرنگستان تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (با م. مینوی) تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (با م. فرزاد) تهران ۱۳۱۳
- ۱۰ - ترانه‌های خیام تهران ۱۳۱۳

- ۱۱ - بوف کور بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان) تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش گمان شکن تهران ۱۳۲۲
- ۱۴ - زند و هومن یسن .
(و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵ - حاجی آقا تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین (باحسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ (باحسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳۴
(شامل دانستیها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)
- ۱۹ - توپ مرواری

فهرست

| | و شخصیت کافکا | راجع به قضاوت درباره آثار |
|-----------|---------------|---------------------------------|
| ۶ | صفحه : | |
| ۱۳۷-۹ | « | مسخ |
| ۱۵۴-۱۳۹ | « | گراکوس شکارچی مهمان مردگان : |
| ۱۶۳ - ۱۵۵ | « | متن |
| ۱۷۲ - ۱۶۴ | « | تفسیر |
| | | شمشیر : |
| ۱۷۲ - ۱۷۳ | « | متن |
| ۱۸۱ - ۱۷۸ | « | تفسیر |
| | | درکنیسه ما : |
| ۱۹۴ - ۱۸۳ | « | متن |
| ۲۰۱ - ۱۹۵ | « | تفسیر |

راجع به قضاوت در باره آثار و شخصیت کافکا

پس از انتشار کتاب « گروه محکومین » ترجمه اینجانب ، که به همراه « پیام کافکا » نوشته آقای صادق هدایت در تهران بچاپ رسیده است ، دیده شد که عده ای ، با شتابزدگی هر چه تمامتر ، به قضاوت درباره آثار و شخصیت کافکا پرداخته اند . اینک برای جلب توجه آنها يك قطعه استعاره آمیز کافکا در زیر نوشته میشود ، امید است که آنان بتوانند رمز این قطعه را بدرستی دریابند :

« از در راست ، مردم به اطای که در آن شورای
« قیمومت خانوادگی تشکیل شده است وارد میشوند ،
« آخرین سخنان آخرین سخنگو را میشوند ،
« بیاد میسپارند و از در چپ بیرون میروند . همینکه
« به بیرون رسیدند قضاوت خود را به همه جهانیان اعلام
« میکنند . قضاوتی که از روی آخرین سخنان بعمل
« آمده درست است ولی فی حد ذاته باطل است . اگر
« مردم میخواستند قضاوتی بکنند که بطور قطع درست
« باشد میبایستی در اطاق بمانند و عضو شورای قیمومت
« بشوند و این هم در حقیقت ، آنها را برای قضاوت
« محجور میساخت . »

ق .

آبانماه ۱۳۲۹



مسح

يك روز صبح ، همينكه گره گوار سامسا از
خواب آشفته‌اي پريد ، در رختخواب خود به حشره
تمام عيار عجيبی مبدل شده بود . به پشت خوابيده و
تنش مانند زره سخت شده بود . سرش را كه بلند
كرد ملتفت شد كه شكم قهوه‌اي ، گنبد مانندی دارد
كه رويش را رگه هائي بشكل كمان تقسيم بندي
كرده است . لحاف كه به زحمت بالاي شكمش بند
شده بود ، نزديك بود بكلي بيفتد ، و پاهاي او كه
به طرز رقت آوري براي تنه‌اش نازك مينمود جلوي
چشمش پيچ و تاب ميخورد .

گره گواز فکر کرد : « چه بصرم آمده ؟ »
 معهنا در عالم خواب نبود. اطاقش درست يك اطاق مردانه
 بود گرچه کمی كوچك ، ولی كاملاً متین و بین چهار
 دیوار معمولیش استوار بود . روی میز کلکسیون
 نمونه های پارچه گسترده بود - گره گوار شاگرد
 تاجری بود که مسافرت میکرد - گراووری که اخیراً
 از مجله ای چیده و قاب طلائی کرده بود بخوبی دیده
 میشد . این تصویر زنی را نشان میداد که کلاه
 کوچکی بسر و یخه پوستی داشت و خیلی شق و رق
 نشسته و نیم آستین پر پشمی را که بازویش تا آرنج
 در آن فرو میرفت بمعرض تماشای اشخاص با ذوق
 گذاشته بود .

گره گوار به پنجره نگاه کرد : صدای چکه -
 های باران که به حلبی شیروانی میخورد شنیده میشد ؛
 این هوای گرفته او را کاملاً غمگین ساخت . فکر
 کرد : « کاش دوباره کمی میخوابیدم تا همه این
 مزخرفات را فراموش بکنم » ، ولی این کار بکلی غیر -

ممکن بود ، زیرا وی عادت داشت که به پهلو
 راست بخوابد و با وضع کنونی نمیتوانست حالتی را
 که مایل بود بخود بگیرد . هر چه دست و پا میکرد
 که به پهلو بخوابد با حرکت خفیفی مثل الاکلنگ
 هی به پشت میافتاد . صد بار دیگر هم آزمایش کرد
 و هر بار چشمش را می بست تا لرزش پاهایش را نبیند .
 زمانی دست از این کار کشید که یک نوع درد مبهمی
 در پهلویش حس کرد که تا آنگاه مانند آنرا در نیافته
 بود .

فکر کرد : « چه شغلی ، را انتخاب کرده ام !
 هر روز در مسافرت ! درد سرهائی که بدتر از معاشرت
 با پدر و مادرم است ! بدتر از همه این زجر مسافرت
 یعنی عوض کردن ترنرها ، سوار شدن به ترنهای فرعی
 که ممکن است از دست برود ، خوراکیهای بدی که
 باید وقت و بیوقت خورد ! هر لحظه دیدن قیافه های
 تازه مردمی که انسان دیگر نخواهد دید و محال است
 که با آنها طرح دوستی بریزد ! کاش این سوراخی

که تویش کار میکنم به درك میرفت ! « بالای شکمش کمی احساس خارش کرد ، به چوب تختخواب کمی بیشتر نزدیک شد . به پشت میسرید برای اینکه بتواند بهتر سرش را بلند کند و دو محلی که میخارید يك رشته نقاط سفید بنظرش رسید که از آن سر در نمیآورد . سعی کرد که با یکی از پاهایش آن محل را لمس کند ولی پایش را به تعجیل عقب کشید چون این تماس لرزش سردی در او ایجاد میکرد .

به وضع قبلی خود درآمد . فکر میکرد : « هیچ چیز آنقدر خرف کننده نیست که آدم همیشه به این زودی بلند بشود . انسان احتیاج به خواب دارد . راستی میشود باور کرد که بعضی از مسافران مثل زنهای حرم زندگی میکنند ؟ وقتیکه بعد از ظهر بمهمانخانه بر میگردم تا سفارشها را یادداشت بکنم ، تازه این آقایان را میبینم که دارند چاشت خودشان را صرف میکنند . میخواستم بدانم اگر من چنین کاری میکردم رئیسم به من چه میگفت ! فوراً مرا بیرون

میانداخت ! کی میداند شاید هم این کار عاقلانه باشد.
 اگر پای بند خویشانم نبودم ، مدت‌ها بود که استعفای
 خودم را داده بودم ، میرفتم رئیس‌مان را گیر می‌آوردم
 و مجبور نبودم که فرمایشهای او را قورت بدهم . در
 اثر این کار لابد از روی میز دفترش میافتاد . اینهم
 اطوار غریبی است : برای حرف زدن با کارمندانش
 روی میز دفتر صعود میکند مثل اینکه به تخت نشسته .
 آنهم با گوش سنگین که باید کاملاً نزدیکش رفت !
 در هر حال هنوز امیدی باقی است هر وقت پولی را
 که اقوامم باو بدهکارند پس‌انداز کردم - اینهم پنج
 شش سال وقت لازم دارد - حتماً این ضربت را وارد
 می‌آورم . بعد هم حرف حساب يك كلمه و ورق برمیگردد .
 در هر حال باید برای ترن ساعت پنج بلند بشوم . «
 به ساعت شماطه که روی دولابچه تيك و تاك
 میکرد نگاهی انداخت و فکر کرد : « خدا بداد
 برسد ! » ساعت شش و نیم بود و عقربك ها بکندی جلو
 میرفتند . از نیم هم گذشته بود : نزدیک شش و سه ربع

بود . پس ساعت شماطه زنگ زده بود ؟ معینا از
 توی رختخواب عقربك كوچك دیده میشد که روی
 ساعت چهار قرار گرفته بود . شماطه حتماً زنگ زده
 بود . پس در اینصورت با وجود سر و صدائی که اثاثیه
 را بلرزه در میآورد گره گوار به خواب خوشی بوده ؟
 خواب خوش نه ، او به خواب خوش نرفته ولی غرق
 خواب بوده . بله اما حالا ؟ ترن اول ساعت هفت
 حرکت میکرد . برای اینکه بتواند به آن ترن برسد ،
 باید دیوانه وار عجله بکند . از این گذشته کلکسیون
 نمونه‌ها هم در پاکت پیچیده نشده بود . اما آنچه
 مربوط به خود گره گوار میشد اینکه او کاملاً سردماغ
 نبود . بر فرض هم که خودش را به ترن میرسانید
 اوقات تلخی اربابش مسلم بود ، زیرا پادو دوچرخه
 سوار سر ساعت پنج دم ترن انتظار گره گوار را کشیده
 و مسامحه او را به تجارتخانه اطلاع داده بود . این
 آدم مطیع و احمق يك نوع غلام حلقه بگوش و
 تحت الحمايه رئیس بود . اما . . . اگر خودش را به

ناخوشی میزد؟ اینهم بسیار کسل کننده بود و به او بد گمان میشدند، زیرا پنج سال میگذشت که در این تجارتخانه کار میکرد و هرگز کسالتی به او عارض نشده بود. حتماً رئیس با پزشك بیمه میآمدند و پدر و مادرش را از تنبلی پسرشان سرزنش میکردند و اعتراضات را باتکاء قول پزشك، که برای او هرگز ناخوش وجود نداشت و فقط تنبل وجود داشت، رد میکرد. آیا ممکن بود طبیب در این مورد بخصوص اشتباه کند؟ گره گوار حس میکرد که کاملاً حالش بجااست. فقط این احتیاج پیهوده به خوابیدن، آنهم در چنین شب طولانی او را از کار باز داشته بود. اشتباه غریبی در خود حس میکرد.

در همان موقع که این افکار را بسرعت در مغزش زیر و رو میکرد بی آنکه تصمیم بگیرد از رختخواب بلند بشود، شنید که در پهلویش بسترش را میکوبند و در همان دم ساعت زنگ سه ربع را زد. مادرش او را صدا میکرد: «گره گوار، ساعت هفت و ربع کم

است آیا خیال نداری به ترن برسی ؟ « طنین صدایش
 گوارا بود ! گره گوار از آهنگ جواب خودش به
 لرزه افتاد . در اینکه صدایش شناخته میشد شکی در
 بین نبود . او بود که حرف میزد اما يك جور زق زق
 دردناکی که ممکن نبود از آن جلوگیری کند و
 بنظر میآمد که از ته وجودش بیرون میآمد و در
 صدایش داخل میشد و کلمات صوت حقیقی خود را
 نداشتند مگر در لحظه اول و سپس صوت مغشوش میشد
 بطوریکه آدم از خودش میپرسید آیا درست شنیده
 است یا نه . گره گوار خیال داشت جواب مفصلی
 بدهد ، اما با این شرایط بهمین اکتفا کرد که بگوید :
 « بله ، بله ، مادر جان متشکرم بلند میشوم . » بی شك
 حائل بودن در نمیگذاشت به تغییری که در صدای
 گره گوار حاصل شده بود پی ببرند ، زیرا توضیح
 او مادر را متقاعد کرد و مادرش درحالیکه پاپوش را
 بزمین میکشید دور شد . اما این گفتگوی مختصر
 سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گره گوار

برخلاف انتظار هنوز در رختخواب است. پدر نیز آهسته
 با مشت به کوفتن در پهلوئی شروع کرد و فریاد زد :
 « گره گوار ! گره گوار ! چته ؟ » و لحظه‌ای بعد با لحن
 آمرانه و با وقار گفت : « گره گوار ! گره گوار ! »
 از دردیگر پهلوئی اطاق ، خواهرش با آرامی مینالید که :
 « گره گوار ! آیا ناخوشی ؟ چیزی لازم داری ؟ »
 گره گوار سعی کرد که کلمات را دقیق تلفظ بکند
 و تا میتواند لغات را از هم مجزا بنماید تا صدایش
 طبیعی بشود . به هر دو طرف جواب داد : « حاضرم . »
 پدر رفت که چاشت بخورد ، ولی خواهر هنوز پیچ پیچ
 میکرد : « گره گوار ، خواهش میکنم که در را باز
 نکنی . » گره گوار اعتنائی به این پیشنهاد نکرد .
 برعکس خوشحال بود که عادت در بستن از تو را مثل
 اطاق مهمانخانه حفظ کرده بود .

اول سر فرصت بلند میشد بی آنکه کسی منحل
 او بشود ، لباس میپوشید و بخصوص صبحانه را میخورد
 و بعد وقت داشت برای اینکه فکر بکند . به خوبی

حس میکرد که رختخواب جای یافتن راه حل عاقلانه
 برای این مسئله نیست. چه بسا اتفاق میافتد که در
 اثر بدی وضع خوابیدن از این کسالت‌های کوچک به
 انسان رخ میدهد و همینکه برخاستند خود بخود از
 بین می‌رود و گره گوار متوجه بود که کم‌کم خیالات
 باطل او برطرف میشود. اما راجع به تغییر صدایش،
 کاملاً معتقد بود که آن مقدمهٔ سرما خوردگی است
 و این ناخوشی مختص کسانی است که مجبور به
 مسافرت زیاد میباشند.

رد کردن لحاف برایش هیچ زحمتی نداشت،
 کمی باد کرد و احاف خود بخود افتاد. بعد گره گوار
 از جثهٔ مهیب خود دچار زحمت شد. برای اینکه
 بلند بشود احتیاج بیازو و ساق پا داشت و او بجز
 پاهای کوچکی که دائماً می‌لرزیدند و به آنها مسلط
 نبود چیزی نداشت. قبل از اینکه بتواند یکی از آنها
 را تا بکند بایستی کمی استراحت کند و زمانیکه
 حرکت مطلوب را اجراء میکرد همهٔ پاهای دیگر

بدون نظم درهم و برهم میشدند و بظرز دردناکی او را شکنجه میکردند . با خودش گفت : « بیخود نباید توی رختخواب ماند . »

برای اینکه بیرون بیاید ، ابتدا سعی کرد که از قسمت سفلی بدن شروع کند ، بدبختانه این قسمت پائین را که هنوز ندیده بود و تصور دقیقی در باره آن در ذهن نداشت ، هنگام آزمایش حرکت دادن آنرا بسیار دشوار دید . کندی این روش او را از جا در کرد . تمام قوایش را جمع کرد تا خود را بجلو بیندازد ولی از آنجا که خط سیر خود را بد حساب کرده بود سخت یکی از برجستگیهای تخت خورد و احساس دردی سوزان به او فهمانید که قسمت پائین بدنش بیشک بسیار حساس است .

ازینرو خواست شیوه را تغییر بدهد و از بالای بدن شروع نماید و با احتیاط سرش را بطرف بالای تخت چرخانید . بدون زحمت باین کار موفق شد و باقی جسمش با وجود وزن و حجمی که داشت بهمان

بسو متوجه گردید . اما همینکه سرش بیرون آمد و در میان هوا آویزان گشت گره گوار از ادامه دادن باین کار ترسید ، اگر با همین وضع بزمین میافتاد ، سرش خرد میشد مگر اینکه معجزی واقع شود و این موقعی نبود که وسایل خود را از دست بدهد . پس بهتر بود که در رختخواب بماند .

معهدنا زمانیکه پس از اینهمه مرارت آهی کشید دو باره مثل پیش خود را در حالت دراز کشیده یافت و زمانیکه دید پاهای کوچکش بیش از پیش در پیچ و تاب است تا امید شد از اینکه بتواند در این اعضای خودسر نظمی برقرار بکند . دوباره بفکرش آمد که قطعاً نباید در رختخواب بماند و بطرز عاقلانه‌ای در راه کوچکترین امید خارج شدن از آن باید از هیچگونه فداکاری دریغ نکند . هنوز بخاطر می‌آورد که تصمیم نومیدانه هرگز ارزش تأمل متین و منطقی را ندارد . عموماً در چنین مواردی نگاه خود را به پنجره میدوخت تا از آن درس

تشویق و امیدواری بگیرد اما در این روز کوچک
هیچ جوابی باو نمیداد. ابر انبوه هیچگونه مژده‌ای
در بر نداشت. فکر کرد: «ساعت هفت است و ده
کم نشده!» لحظه‌ای دو باره دراز کشید تا تنفس
آرام و قوای سابق خود را دوباره بدست بیاورد،
مثل اینکه متوقع بود آرامش کامل، زندگی عادی
را باو باز گرداند.

بعد با خود گفت: «قبل از یکربع حتماً باید
بلند بشوم - عنقریب کسی را دنبال من به منزل
میفرستند چون مغازه پیش از ساعت هفت باز میشود.»
و شروع کرد که به پشت بخزد تا بتمام طول بدن و
یکجا از رختخواب بیرون بیاید. از این قرار
میتوانست سر خود را بالا بگیرد تا به آن صدمه‌ای
نرسد. پشتش که بنظر او باندازه کافی سخت بود
البته روی قالیچه آسیبی نمیدید. فقط از صدائی
که موقع سقوطش تولید میشد واهمه داشت. میترسید
که در تمام خانه این صدا منعکس بشود و وحشت.

یا اضطرابی تولید کند .

روش جدیدی که پیش گرفته بود بیشتر برایش
تفنن بود تا کار پر زحمت ، زیرا بوسیلهٔ تکانهایی
میتوانست خود را بلغزانند . هنگامیکه نیمی از تنش
از رختخواب بیرون آمد بفکرش رسید که اگر کمی
به او کمک میشد با چه سهولتی میتوانست بلند بشود .
دو نفر آدم قوی مثل پدرش و خدمتگار کافی بود .
آنها بازویشان را زیر پشت گرد او میبردند و از
رختخواب بیرونش میآوردند سپس با بار خود خم
میشدند و بعد با احتیاط صبر میکردند که بتواند روی
زمین استوار بشود و باین ترتیب میتوانست امیدوار
باشد که پاهایش بالاخره وسیلهٔ استعمال خود را پیدا
بکنند . اما بر فرض هم که درها بسته نبود آیا کار
خوبی بود که کسی را بکمک بخواند ؟ از این فکر
با وجود همهٔ بدبختی که باو روی آورده بود نتوانست
از لبخند خود داری بکند .

عملیات بقدری پیشرفت کرده بود که در اثر

حرکت تابی که بخود میداد تقریباً حس کرد که تعدادش را از دست داده ، باید تصمیم قطعی بگیرد زیرا از يك ربع ساعت مهلتی که پیش خود تعیین کرده بود پنج دقیقه بیشتر باقی نمانده بود ولی ناگهان صدای زنگ در را شنید . با خودش گفت : « لابد کسی از مغازه آمده ! » و حس کرد که خون در بدنش منجمد شد و پاهای کوچکش رقص چوپی خود رانند تر کردند . لحظه‌ای در سکوت گذشت و در پرتو امید پوچی تصور کرد که هیچکس در را باز نخواهد کرد ولی خدمتگار مثل معمول با گام‌های استوار بطرف در رفت . اولین کلمه‌ای که شخص تازه وارد ادا کرد کافی بود برای آنکه گره گوار به هویت او پی ببرد ، این شخص خود معاون بود . چرا بایستی گره گوار محکوم به خدمت در تجارتخانه‌ای باشد که آنجا کوچک ترین غفلت کارمند موجب بدترین سوء ظن درباره او میشد ؟ آیا همه کارمندان بی‌استثناء دغل بودند ؟ آیا بین آنها هیچیک از آن خدمتگزاران

فداکار و با وفا پیدا نمیشد که اگر اتفاقاً برایشان
 پیش آمدی رخ میداد تا صبح یکی دو ساعت مفره بروند
 بقدری از پشیمانی حالشان منقلب بشود که نتوانند
 از رختخوابشان بیرون بیایند؟ آیا بجای آنکه فوراً
 مزاحم معاون بشوند حقیقه^۱ کافی نبود که یکی از
 شاگردان تازه کار میفرستادند تا اطلاعی بدست بیاورد -
 آنهم در صورتی که چنین بازپرسی لزومی داشت -
 مثل اینکه بخواهند بتمام خانواده نمایش بدهند که
 روشن کردن چنین قضیه^۲ مشکوکی ممکن نیست مگر
 اینکه به هوش چنین شخص توانائی محمول بشود؟
 این افکار بقدری گره گوار را از جا در کرد که با
 تمام قوا خودش را از تخت بزیر افکند. این اقدام
 بیشتر در اثر خشم او بود تا در نتیجه^۳ یک تصمیم
 قطعی. حاصل اینکه تصادم شدیدی تولید شد ولی
 غوغائی که از بروز آن میترسید رخ نداد. قالیچه
 از شدت سقوط کاست و پشت جوانک بیش از آن که
 ابتداء تصورش را میکرد قابل ارتجاع بود. دنباله^۴

صدای خفهای که ایجاد شد هیچگونه غوغائی تولید نگردید ، فقط سرش صدمه دید ، چون گره گوار سرش را باندازه کافی بالا نگرفته بود و در موقع سقوط ضربت دید ، پس سر خود را از شدت درد و اوقات تلخی چرخانید و آنرا روی قالیچه مالید .

معاون در اطاق دست چپ گفت : « گویا چیزی زمین خورد . » گره گوار از خودش پرسید : « آیا ممکن نیست که روزی چنین بدبختی باین مرد روی بدهد ؟ » بهر حال استبعادی نداشت . اما مانند جواب خشونت آمیزی صدای پا آمد و کفش هائی بزمین کشیده شد و در اطاق دست راست خواهر پیچ پیچ کنان خبر داد : « گره گوار ، معاون آمده . » گره گوار گفت : « میدانم . » اما جرأت نکرد آنقدر بلند حرف بزند که خواهرش بشنود ، حالا پدر در اطاق دست چپ میگفت : « گره گوار ، آقای معاون تشریف آورده تا باز خواست کند که چرا با ترن اول حرکت نکردی . نمیدانیم چه جوابش بدهیم . بعلاوه می خواهند

با خودت حرف بزنند . زود باش برای خاطر ما هم
 که شده در را باز کن . بدیهی است که ایشان
 شلوغی اطاعت را با نظر اغماض تلقی خواهند کرد .
 « صدای معاون بلند شد که حرف او را برید و بلند
 بلند گفت : « سلام علیکم آقای سامسا ! » مادرش
 گفت : « ناخوش است . » و پدر به نطق خود ادامه
 داد : « حضرت آقای معاون ، بشما قول میدهم که
 ناخوش است و گرنه چطور ممکن بود که ترن خود
 را از دست بدهد ؟ این طفلك همه هوش و حواسش
 توی تجارت است . حتی من دلگیرم که چرا بعد از
 شام هرگز از خانه خارج نمیشود . باور میکنید که
 هشت روز است برگشته و همه شبها را در خانه
 میگذرانیده . جلو میز می نشیند و همانجا میماند
 بی آنکه چیزی بگوید . روزنامه میخواند و یا دفتر
 راهنما را مطالعه می کند . بزرگترین سرگرمی او
 ساختن مزخرفاتی است که با اره برش خود درست
 میکند . اخیراً در یکی دو جلسه يك قاب عکس خیلی

ملوس درست کرده ، آنقدر قشنگ است ! این قاب
 را که در اطاقش بدینید تعجب خواهید کرد . بمحض
 اینکه گره گوار در را باز کرد شما میتوانید آنرا
 ببینید . بعلاوه من خیلی خوشوقتم که فکر آمدن
 اینجا بسر شما افتاد . این جوان بقدری خود سر است
 که بدون وجود شما ما هرگز نمیتوانستیم او را وادار
 کنیم که در اطاقش را باز بکند . گرچه امروز
 صبح نمیخواست اقرار بکند ولی حتماً ناخوش است !
 گره گوار با درنگ احتیاط آمیزی این جمله را
 تهجی کرد : « الان میآیم ! » ولی جنبشی نکرد از
 ترس اینکه مباردا يك کلمه از گفتگوهائی را که
 میشد از نظر بیندازد . معاون اظهار کرد : « خانم
 در حقیقت من نمیتوانم این موضوع را طور دیگری
 تعبیر بکنم ، امید است که پیش آمد و خیمی رخ
 نداده باشد ، معهدنا باید اقرار کنم که ما تجار ،
 خوشبختانه یا بدبختانه ، هرطوریکه میخواهید تصور
 فرمائید ، اغلب قبل از نقاهت های جزئی خودمان

باید کار را از پیش ببریم . »

پدر از روی بی‌تابی در زد و پرسید : « خوب حالا آقای معاون میتوانند وارد بشوند ؟ » گره گوار گفت : « نه . » طرف چپ را سکوت سختی فرا گرفت و سمت راست خواهرش شروع بگریه کرد . چرا خواهرش نمیرفت جزو جرگه آنهای دیگر بشود ؟ بی‌شک تازه بلند شده و لباس پوشیده بود اما چرا گریه میکرد ؟ آیا علت گریه‌اش این بود که گره گوار بلند نمیشد تا معاون را داخل اتاقش بکند و بیم آن بود که از کارش معزول شود و رئیس مثل سابق که تقاضاهائی میکرد دوباره اسباب زحمت پدر و مادرش را فراهم بیاورد ؟ نگرانی بیجائی بود که گره گوار حتی حاضر بود و هیچ خیال نداشت که خانواده خود را ترك بکند . درین لحظه البته او روی قالیچه خوابیده بود و هر کس او را درین حال میدید نمیتوانست جداً از او توقع داشته باشد که معاون را داخل اتاقش بکند ، ولی بهر حال بعلت این بی‌ادبی

کوچک که بعد بخوبی از عهده جبرانش بر میآمد
 او را فوراً بیرون نمیکردند . و گره گوار عقیده
 داشت که درین لحظه اگر او را بحال خود میگذاشتند
 بهتر از آن بود که بوسیله نطقها و گریه و زاری
 اذیتش کنند . اما بطور قطع دو دلی باعث نگرانی
 آنها شده و همین نکته اقدامات آنها را تبرئه میکرد .
 در اینوقت معاون باد توی صدایش انداخته
 فریاد میزد : « آقای سامسا چه شده است ؟ شما در را
 بروی خودتان می بندید و فقط بوسیله نه و آره گفتن
 جواب میدهید و بی جهت سبب پریشانی خاطر خویشاتان
 را فراهم می آورید و از وظائف اداری شانه خالی
 میکنید ، من بطور فوق العاده بوسیله این جمله معترضه
 بشما تذکر میدهم ! من حالا از طرف اقوام و رئیس‌تان
 بشما خطاب میکنم . جداً از شما تقاضا دارم که زود
 توضیح دقیقی بما بدهید ، من کاملاً متعجبم ، تصور
 میکردم که شما جوان آراسته عاقلی هستید و حالا
 می بینم ناگهان روش افراط آمیزی اتخان کرده اید تا

صحبت شما نقل مجالس بشود! امروز صبح حضر
 آقای رئیس راجع بغیبت شما با من صحبت کردند
 بمن پیشنهادی فرمودند که با آن مخالفت ورزید
 یعنی اشاره به پرداختهائی کردند که مدت کمی است
 بعهده شما محول شده. من قول شرف دادم که این
 ربطی بموضوع ندارد. اما آقای سامسا، حالا که
 سماجت شما را به رأی العین مشاهده میکنم یقیناً
 بدانید که رویه شما مرا بیزار میکند که از این بیعه
 از شما دفاع بکنم. با وجود این موقعیت اداری شما
 چندان محکم نیست! اول خیال داشتم که این مطلب
 را در خلوت بخودتان بگویم، اما حالا که بیهوده
 وقت مرا اینجا تلف کردهاید، علتی ندارد که جل
 اقوامتان سکوت اختیار بکنم. پس مطلع باشید که
 خدمات اخیر شما مورد قدردانی رؤساء واقع نشده
 ما ازعان داریم که این فصل با معاملات بزرگی تجارت
 مساعد نبوده است. ولی آقای سامسا، ضمناً بدانید
 که يك فصل سال بدون معاملات نمیتواند و نباید

وجود داشته باشد . «

گره گوار از جا در رفته بود ، اختلال حواسش باعث شد که رویه احتیاط آمیز را از دست بدهد و فریاد زد : « ولی حضرت آقای معاون ، الساعه در را باز میکنم ! من کسالت مختصری داشتم ، سرگیجه مانع میشد که بلند بشوم هنوز در رختخوابم ، اما حالم رو به بهبودی است . يك دقیقه صبر بکنید بلند میشوم ، آنقدر ها هم که تصور میکردم حالم خوب نشده . با وجود این حالم خیلی بهتر است . چطور ناخوشی باین زودی آدم را از پا در میآورد ! از خویشانم پرسید دیشب حالم چندان بد نبود ، اما چرا ، دیشب هم علامت نقاهت را حس میکردم . شاید متوجه شده باشند . بد کردم که قبلاً بمغازه اطلاع ندادم ! اما مطلب اینجاست که آدم همیشه تصور میکند که در مقابل ناخوشی استقامت خواهد کرد و بستری نمیشود . حضرت آقای معاون ، مراعات اقوام بنده را بکنید ، سرزنشهاییکه الساعه باینجانب میکردید کاملاً بی اساس است . بعلاوه تا کنون

کسی بمن تذکره نداده بود . شاید جناب عالی سفارشهای
 اخیر را که فرستادم ملاحظه نکرده باشید ؟ من
 با تری ساعت حرکت خواهم کرد . این چند دقیقه
 استراحت برایم مفید واقع شد . حضرت آقای معاون
 من نمیخواهم وقت شما تلف بشود ، الساعه بمغازه
 خواهم آمد . خواهشمندم از روی مرحمت به آقای
 رئیس اطلاع بدهید و نظر لطف ایشان را نسبت به
 بنده جاب بفرمائید . «

گروه گوار همینطور که سیل سخن را سرازیر
 کرده بود و خودش نمی دانست چه میگوید با سهولتی
 که نتیجه تمرینهای سابقش بود به دولا بچه نزدیک
 شده سعی میکرد بوسیله آن بلند بشود . زیرا بسیار
 مایل بود که در را باز بکند ، و خودش را نشان
 بدهد و با معاون صحبت کند ضمناً کنجکاو بود که
 بداند این اشخاص که حضور او را با تحکم تقاضا
 داشتند از دیدنش چه حالتی پیدا میکردند . اگر از
 منظره اش میترسیدند مسئولیت از او سلب میشد و اگر

وضع او را عادی تلقی میکردند دیگر لازم نبود بخود
 زحمت بدهد! میتوانست قدری عجله کند و ترن ساعت
 ۸ را در ایستگاه بگیرد. بدنهٔ دولابچه لیز بود. گره-
 گوار چند بار لغزید، معهدنا با کوشش فراوان موفق
 شد که سر پا بایستد. هیچ به درد سوزانی که در
 شکمش حس میکرد توجهی نمینمود و خودش را روی
 پشتی صندلی مجاور انداخت و نگهداشت و با پاهایش
 به حاشیهٔ آن چسبید، همینکه بخودش مسلط شد سکوت
 کرد تا حرف های معاون را بشنود.

این مرد از پدر و مادرش میپرسید: « آیا شما
 يك کلمه از حرفهایش را فهمیدید؟ امیدوارم که ما را
 ریشخند نکرده باشد! » مادرش که اشک میریخت
 میگفت: « خدایا، خدایا، شاید ناخوش سخت است
 و ما وقت خودمان را به ازیت کردنش میگذرانیم. »
 بعد صدا زد: « گرت! گرت! » دختر جوان از پشت
 جدار چوبی دیگر جواب داد: « بله مادر جان! » زیرا
 اطاقش بوسیلهٔ اطاق گره گوار از آنجا مجزا میشد. مادر

گفت : « برو زود د کتر را بیاور ، گره گوارمان ناخوش است ! زود زود يك د کتر بیاور ! صدایش را شنیدی ! »
 معاون گفت : « این صدای جانور بود . » و بعد از داد
 و فریاد زنها ، بنظر میآمد که آهسته حرف میزنند .
 پدرش رو به دالان صدا زد تا صدایش در آشپزخانه
 شنیده بشود : « آنا ! آنا ! برو کلید ساز را بیاور ، » و
 فوراً دو دختر بچه (معلوم نبود چطور گرت باین زودی
 لباسش را پوشید) در دالان با صدای خش و فش
 لباسشان دویدند و با هم در را باز کردند . صدای بستن
 در شنیده نشد بی شك مثل خانه هائی که پیش آمد
 ناگواری در آنها رخ میدهد در را باز گذاشتند .
 با وجود این گره گوار آرامتر شده بود . حتماً
 حرفهای او را نفهمیده بودند هر چند بنظر خودش کاملاً
 آشکار بود و چون عادت کرده بود ، کلمات آخری از
 دفعه اول هم آشکار تر بنظرش میآمد . اما اقللاً داشتند
 ملتفت میشدند که وضع او طبیعی نیست و میخواستند
 کمکش کنند . اطمینان و خونسردی که در اولین

اقدامات بکار رفت به او قوت قلب داد . حس میکرد
 که دو باره در جامعه بشری داخل شده و چشم براه
 دکتر کلید ساز بود بی آنکه بین آنها فرقی بگذارد .
 این پیش آمد ها بنظرش مانند کار نمایان با شکوه و
 شگفت انگیزی جلوه میکرد . بمنظور صاف کردن
 صدای خود برای مکالمات بعدی ، بسیار آهسته سرفه
 کرد چون میترسید که سرفه اش مثل سرفه انسان صدا
 نکند ، و جرأت نداشت که با قوه ادراک خود قضاوت
 کند . درین بین سکوت کاملی در اطاق مجاور فرمانروائی
 داشت . شاید پدر و مادرش برای کنکاش نهانی دور میز
 گرد آمده بودند ، شاید همه آنها از لای درز در باو
 گوش می دادند .

گره گوار با صندلی آهسته خودش را بطرف در
 کشانید . آنجا صندلی را رها کرد خودش را به طرف
 در انداخت و بکمک چوب در ایستاد ، زیرا از نوک
 پاهایش مایع چسبنده ای تراوش میکرد . لحظه ای از
 تقلا آسود بعد سعی کرد قفل در را با دهنش باز بکند .

اما چطور کلید را بگیرد؟ اگر دارای دندان حقیقی
 نبود، در عوض آرواره های بسیار قوی داشت و بالاخره
 با تحمل دردی که در اثر این کار تولید میشد موفق
 شد که کلید را تکان بدهد. از لبهایش مایع قهوه‌ای
 رنگی روان بود که روی قفل میریخت و بعد روی
 قالیچه می چکید. معاون در اطاق مجاور گفت: « گوش
 کنید دارد کلید را میچرخاند. » این تشویق گرانبهای
 برای گره گوار بود و دلش میخواست که پدر و مادرش
 و همه با هم دم میگرفتند: « بارک‌الله گره گوار، ماشاءالله
 زور بده! » و بفکر اینکه همه با دقت پرشوق و علاقه‌ای
 بکوشش او متوجه بودند بطوری با تمام قوه آرواره و با تمام
 قوایش سخت به در آویخته بود که بیم میرفت بی حس
 و حرکت بیفتد. مطابق جهت کلید دور قفل میرقصید؛
 گاهی فقط با دهن خودش را نگهبداشته بود و گاه به
 حلقه بالای کلید آویزان میشد و با تمام وزن بدنش آنرا
 پائین میکشید. صدای خشك گردش زبانه کلید گره گوار
 را بخود آورد و با آه فرح بخشی بخود گفت: « دیگر

به چلینگر احتیاجی نیست « و سرش را روی دستک در گذاشت تا در را باز بکند .

این طریقه که یگانه وسیله ممکن بود مانع شد که حتی پس از باز شدن در پدر و مادرش تا چند لحظه او را ببینند . لازم بود یکی از لت های در را بگرداند آنهم با مراعات احتیاط کامل تا ورود آنها باعث نشود که به پشت بیفتد . هنوز در گیسو دار بود و تمام توجهش را باین کار مصروف داشت ناگهان صدای مافوقش را شنید که « اوه ! » بلندی گفت مثل صدائی که وزش شدید باد تولید بکند و او را که از همه بدر نزدیکتر بود دید که دستش را روی دهان بازش فشار میداد و به آرامی عقب میرفت مثل اینکه نیروئی نامرئی با قوتی ثابت او را از جای خود عقب میراند . مادر که با وجود حضور معاون با موهای ژولیده ایستاده بود دستها را بهم متصل کرده به پدر نگاه کرد ، بعد دو قدم بسوی گره گوار رفت و در میان حلقه خانواده زمین خورد ، دامن لباس دوزش پهن شد در حالیکه صورتش

بین پستانهایش فرو رفت و کاملاً مخفی گردید. پدر با حالت شریرا نه مشت‌های خود را گره کرد مثل اینکه میخواست گره گوار را باطاق خودش عقب براند. با حالت بهت به اطاق نهار خوری نگاه کرد و با دست جلو چشمش را گرفت و با هق و هق بلندی چنان بگریه افتاد که سینه پهنش تکان میخورد.

گره گوار از دخول باطاق خودداری کرد و فقط به در بسته یله داد، و از آنجا نیمی از بدنش پیدا بود و از بالا سرش را به پهلو خم کرده بود تا مترصد پیش آمد های بعد باشد. معینا هوا خیلی روشن تر شده بود. بطور واضح آنطرف کوچه يك تکه از عمارت روبرو که يك بیمارستان دراز دود زده، با پنجره های مرتب بود و بطرز خشنی نمای عمارت را سوراخ سوراخ میکرد دیده میشد. هنوز باران میبارید اما قطرات درشتی بود که از هم فاصله داشت و تك تك بزمین میافتاد. ظروف چاشت روی میز کود شده بود، زیرا پدر این نوبت خوراك را از همه مهمتر میدانست و بوسیله خواندن

روزنامه های گوناگون مدت آنرا طولانی میکرد . به جدار دیوار عکس گره گوار با لباس ستوانی دیده میشد (این درجه را در نظام وظیفه گرفته بود) که با لبخند دستش را روی قبضه شمشیر گذاشته بود و از زندگی خوشنود بود و از هیبتش بنظر میآمد که برای لباسش مراعات احترام را لازم می شمرد . در باز بود و از آنجا در فاصله بین دالان و دالانچه اولین پلدهای پلکان دیده میشد .

گره گوار دانست که در آن میان یگانه کسی است که آرامش خود را حفظ کرده است : « من الان لباس میپوشم ، نمونه هایم را جور میکنم و راه می افتم . آیا میخواهید که حرکت کنم ؟ میخواهید ؟ حضرت آقای معاون ملاحظه میفرمائید که لجوج نیستم ، بی شك مسافرت دشوار است ، اما من نمیتوانم از آن چشم پوشم . حضرت آقای معاون ، شما کجا تشریف میرید ؟ بتجارتخانه ؟ بله ؟ آیا مطابق واقع گزارش خواهید کرد ؟ برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد

که در انجام مقررات اداری غفلت بکند ولی این
 مناسبترین موقع است برای اینکه خدمات سابق او را
 در نظر بگیرند، و بخاطر بیاورند که پس از رفع غائله
 بیش از پیش بکار خود علاقه مندی شان میدهد. شما
 البته مستحضرید که بنده مدیون مرحوم حضرت آقای
 رئیس میباشم. گذران معاش پدر و مادر و خواهرم
 بعهده بنده است. من مواجه با موفقیت دشواری شده‌ام،
 اما بوسیله جدیت در کار، خودم را از این مهلکه
 نجات خواهم داد. خواهشمندم که موقعیت بنده را
 دشوارتر نفرمائید، زیرا بحد اعلا دشوار هست.
 استدعای عاجزانه دارم که در تجارتخانه محترمتان از
 حقوق بنده دفاع بفرمائید. این نکته را بخوبی میدانم
 که عموماً با شاگرد تاجر حسن نظر ندارند. گمان
 میکنند که مداخل سرشاری دارد و زندگی عریض و
 طویلی میکند، بنده تصور میکنم که وضع کنونی این
 عقیده باطل را تأیید نمیکند. ولی حضرتعالی آقای
 معاون، حضرتعالی که بهتر از همه به احوال کارمندان

واقف هستید حتی بهتر از شخص آقای رئیس ، بین
 خودمان باشد (زیرا مشارالیه بعلت اینکه کارمندان
 را استخدام میکند محتمل است بزبان یکی از آنها
 تحت تأثیر واقع شود) البته حضرت عالی مطلعید
 شاگرد که تقریباً در تمام سال هیچوقت در تجارتخانه
 نیست اغلب ممکن است فقط دچار اراجیف یا اتفاق
 و یا بهتان بی اساس بشود و برایش بکلی غیر مقدور
 است که از خودش دفاع بکند زیرا روحش ، خیر ندارد
 که باو تهمت زده‌اند و فقط بعد از اینکه خسته و
 کوفته از مسافرت برمیگردد ، اطلاع حاصل می کند
 که حکم شومی در باره او صادر شده و دیگر نمیتوان
 از علت های آن تحقیق کرد و باین وسیله آتیه او تاریک
 میگردد ! حضرت آقای معاون ، استدعای عاجزانه دارم
 قبل از اینکه اظهار لطف و موافقت خودتان را نسبت
 به بنده اعلام فرمائید تشریف فرید . »

ولی معاون بشنیدن اولین کلمات گره گوار
 رویش را بر گردانید و از بالای شانهای که لرزه

بدان مستولی شده بود با روی ترش او را نگاه می کرد.
 در طی نطق گره گوار عوض اینکه با خشونت گوش
 بدهد - در حالیکه او را می پائید - خود را کم کم بطرف
 در عقب کشیده بود مثل اینکه نیروی مرموزی مانع
 از رفتنش میشد ، به دالان هم رسیده بود . زمانیکه
 آخرین قدم را از اطاق نهار خوری بیرون گذاشت ،
 حرکت تندی کرد ، انگاری که زمین کفپایش را
 میسوزانید . بعد دستش را بطرف دستگیره نرده دراز
 کرد مثل اینکه يك راه نجات مافوق طبیعی در پائین
 پلکان انتظارش را داشت .

گره گوار پی برد که اگر مایل باشد شغل
 خود را از دست ندهد بهر قیمتی شده نباید بگذارد
 که معاون درین حالت برود . متأسفانه پدر و مادرش
 موقعیت را درست تمیز نمیدادند ، از زمانیکه پسرشان
 در این تجارتخانه کار میکرد این فکر در مغزشان
 جایگیر شده بود که زندگی گره گوار تأمین شده ،
 و نگرانی کنونی بقدری فکر آنها را مشغول کرده

بود که قادر به پیش بینی نبودند . اما قلب گره گوار
 وقوع پیش آمدهائی را گواهی میداد . باید مانع
 رفتن معاون شدن ، او را آرام و متقاعد نمود و بالاخره
 دلش را بدست آورد . زیرا آینده گره گوار و
 خانواده اش بمخاطره افتاده بود . آه اگر خواهرش
 آنجا بود ! او میفهمید ، از گریه اش پیدا بود که قضایا
 را درك می کرد ، در صورتیکه همانوقت گره گوار با
 خاطر آسوده به پشت خوابیده بود ! بعلاوه معاون که
 زنها را دوست میداشت ، بحرف او حتماً گوش میداد
 و بوسیله او ممکن بود راهنمایی بشود . خواهرش
 در را می بست و در دالان باو ثابت میکرد که اضطرابش
 بی جهت است . ولی درست در همین موقع او آنجا
 نبود ، و همه بلبه بریها بگردن گره گوار افتاده بود ،
 و بی آنکه راجع باقدام مؤثر تر بخود تشویشی راه
 بدهد و یا اینکه فکر کند به نطق او پی برده اند یا
 نه - چیزیکه چندان محقق نبود - در را ول کرد و
 برای اینکه بمعاون برسد از لای آن گذشت (معاون

بطرز خنده آوری با دو دست بدستگیره نرده چسبیده
 بود (بیهوده تکیه گاهی را جستجو میکرد ، بالاخره
 روی پاهای نازکش افتاد و ناله ضعیفی کرد . برای
 اولین بار طی صبحگاهان ناگهان یکنوع احساس
 استراحت جسمانی کرد ، پایش روی زمین محکم بود ،
 و با خوشحالی متوجه شد که پاهایش بخوبی از او
 اطاعت میکردند و حاضر بودند او را بهر کجا که
 مایل باشد ببرند و از همان دم گمان کرد که پایان
 رنجهایش فرا رسیده . ولی در حالیکه از لحاظ احتیاجش
 به دویدن در محلی که ایستاده بود لنگر برمیداشت ،
 نزدیک مادرش رفت که پخش زمین شده بود . ناگهان
 دید باوجود اینکه بنظر می آمد غش کرده است از
 جا پرید و دستهایش را در هوا بلند کرد و انگشتهایش
 را از هم باز نمود و زوزه میکشید : « بفریادم برسید ،
 کمک کنید ، کمک کنید ! » و سرش را خم کرد تا
 او را بهتر ببیند بعد چیزی که بطور آشکار متناقض
 بنظر می آمد ، دیوانه وار پس پس رفت بی آنکه فکر

کند که روی میز هنوز پر از ظرف است . تنه بمیز زد و به تعجیل مثل يك نفر گیج رفت روی میز نشست . گویا ملتفت نبود که نزدیک او قهوه جوش برگشت و قهوه روی قالی جاری شد .

پسر نگاهی بی‌الا کرد و نفس زنان گفت : « مادر جان ، مادر جان ! » معاون را کاملاً فراموش کرده بود و قهوه را میدید که میریزد . گره گوار نتوانست خود داری کند از اینکه چندین بار در هوا با آرواره‌هایش حرکتی بکند مثل کسیکه مشغول خوردن چیزیست . در آنوقت مادر دست به جیغ و داد گذاشت ، از روی میز بلند شد و در آغوش پدر افتاد که جلو او آمده بود . ولی گره گوار وقت نداشت که بآنها پردازد ، معاون در پلکان بود و چانه‌اش را روی نرده گذاشته بود و آخرین نگاه را بد پشت سر انداخت . گره گوار قوایش را جمع کرد برای اینکه سعی کند که دوباره او را بیاورد . معاون که بی شك مظنون بود بیک جست از چندین پله پرید و ناپدید

شد و فریاد کشید : « اوه ! . . . اوه ! . . . » بطوریکه صدایش در تمام راه پله پیچید . این گرینز تأثیر ناگواری در پدر کرد که تا کنون نسبتاً حواسش سرجا بود ، خود را باخت و عوض اینکه دنبال معاون بدود و یا اقلاناً مانع تعقیب گره گوار نشود ، با دست راست عصای مهمان را که با لباده و کلاهش روی صندلی جا گذاشته بود و با دست چپش روزنامه‌ای را که روی میز بود برداشت و خود را موظف دانست که پاهایش را بزمین بکوبد و روزنامه و عصا را در هوا تکان بدهد تا گره گوار را دوباره به پناهگاه خودش براند . هیچگونه التماسی پذیرفته نشد و بعلاوه هیچ خواهشی فهمیده نمیشد . گره گوار بیپوده سر خود را بحالت تضرع جلو او گرفت ، هرچه به پدرش اظهار فروتنی میکرد در او تأثیری نداشت و بکوبیدن پای خود میافزود . در اطاق ناهار خوری مادر باوجود سرما پنجره را باز گذاشته بود و تا حدی که ممکن بود به بیرون خنم شده بود و صورت را با دستهایش

فشار میداد . جریان شدیدی هوای اطاق و راهرو را عوض کرد ، پرده ها باد کرد و روزنامه ها جمع شدند ، چند صفحه از آن روی کف اطاق افتاد . ولی پدر بی مروت پسرش را دنبال میکرد و بطرز رام کنندگان اسب وحشی سوت میکشید و گره گوار که عادت بعقب رفتن نداشت به تائی پس میرفت . اگر میتوانست بر گردد بزودی باطاقش میرفت اما بیمناک بود که کندی چرخ زدن او پدرش را بیشتر از جا در بکند و در هر آن میترسید که ضربت کشنده ای با این چوب تهدید آمیز روی سر و گرده اش فرود بیاید . در اینصورت فرصت انتخاب در بین نبود . گره گوار با وحشت ملاحظه کرد که وقتی بعقب میرفت جهتی را که انتخاب کرده بود به آن مسلط نمیشد و از مشاهده طرز رفتار پدرش که دائماً نگاه وحشت زده ای باو میانداخت حرکت پیچ خوردن را با تمام سرعت ممکن یعنی متأسفانه با کمال تائی شروع کرد . شاید پدر متوجه حسن نیت او شد زیرا عوض اینکه

مانع این حرکت بشود از دور راهنمایی میکند و گاهی گره گوار را با سر عصا کمک مینمود. کاش فقط این سوت های تحمل ناپذیر را ترك میکرد! زیرا گره گوار خودش را گم میکند. تقریباً حرکت پیچ خوردن را تمام کرده بود اما از صدای این سوت در حرکت اشتباه کرد و از زاویه های که طی کرده بود کاست. بالاخره همینکه دید جلو دهنه در اطاق واقع شده شادی بی پایانی باو دست داد، ملتفت شد که بدنش عریض تر از آن بود که بی اشکال بتواند بگذرد. طبیعتاً بفکر پدرش نمیرسید و بد خلقی که باو دست داده بود مانع بود که در دیگر را باز بکند تا به گره گوار اجازه رد شدن بدهد. فکر ثابتی در کله اش بود که بایستی فوراً گره گوار داخل اطاق شود. او هرگز نمیتوانست متحمل مقدمات مفصلی بشود که گره گوار لازم داشت تا بلند بشود و سر پا بگذرد. گره گوار صدای داد و پیداد را پشت سرش میشنید، بی شك برای این بود که او را براند تا بگذرد مثل اینکه هیچ مانعی در بین نبود! این

جنجال مثل صدای صد هزار پدر در گوشش منعکس
 میشد . موقع شوخی نبود و گره گوار - هر چه
 بادا باد - خود را لای گذرگاه در کرد و همانجا
 بحالت خمیده قرار گرفت . بدنش از يك طرف بالا
 مانده بود و پهلویش از چهار چوبه در که رنگ
 سفید آن از لکه های بد نما قهوه ای رنگ شده بود
 خراشید . گره گوار گیر کرده بود و به تنهائی نمیتوانست
 خودش را نجات بدهد . از یکطرف پاهایش در هوا
 موج میزد و در میان هوا پیچ و تاب میخورد ، از
 طرف دیگر بطرز دردناکی پاها زیر بدنش بی حرکت
 مانده بود . در اینوقت پدر از عقب يك اردنگ
 محکم زد و ایندفعه باعث تسلیت خاطر گره گوار شد ،
 او خط سیر طویلی را طی کرد و میان اطاق بزمین
 خورد . خون ازش رفت ، در با يك ضربت عصا
 بسته شد و بالاخره سکوت برقرار گردید .

II

گره گوار طرف غروب از خواب سنگینی که مانند

مرگ بود بیدار شد . بر فرض هم که مزاحم او نمیشدند،
 بی شك دیرتر ازین بیدار نمیشد زیرا بحد کافی استراحت
 کرده بود . معینا بنظرش آمد که خواب او از صدای
 پاهای خفی و صدای محتاط کلید در قفل در دالان مغشوش
 شده بود . انعکاس روشنائی تراموای برقی روی سقف
 و بالای اثاثه ، لکدهای رنگ پریده ای اینجا آنجا
 میگذاشت ولی آن پائین که منطقه گره گوار بود
 تاریکی شب فرمانروائی داشت . برای اینکه از جریان
 وقایع با خبر بشود آهسته بسوی در رفت و با نیش خود
 که بالاخره بفایده آن داشت پی میبرد ، کور کورانه
 اطراف خود را لمس میکرد . طرف چپش تأثیر يك
 زخم طویل و مهیج را داشت و يك رج از پاهایش
 می لنگیدند . یکی از آنها در طی وقایع صبح بطرز
 شدیدی صدمه دیده بود - معجز بود که فقط این يك
 پا اینطور شده بود ، آن پا مثل يك عضو مرده دنبالش
 می آمد و بزمین کشیده میشد .

وقتیکه جلو در رسید فهمید که چه چیز او را

جلب کرده : بوی خوراك . آنجا يك كاسه شیر شیرین شده که رویش تکه‌های نان شناور بود گذاشته بودند . از شدت وجد تقریباً خندید چون از صبح تا حالا به اشتهايش افزوده شده بود ، سرش را تا چشم در كاسه كوچك فرو برد ولی بزودی ناامیدانه بیرون کشید : این پهلوی صدمه دیده شوم اسباب زحمتش میشد ، زیرا نمیتوانست غذا بخورد مگر اینکه با تمام بدن نفس بکشد ، بعدهم شیر بدهنش مزه نمیکرد . گرچه سابقاً باین نوشیدنی علاقه داشت و بی شك خواهرش از راه توجه مخصوص برایش گذاشته بود ، سرش را با تنفر از كاسه بر گردانید و میان اطاق آمد .

از درز در دیده میشد که در اطاق ناهار خوری چراغ گاز میسوخت . درین وقت معمولاً پدر برای خانواده‌اش روزنامه عصر را میخواند اما گره گوار هیچ صدائی بگوشش نمیرسید . شاید این قرائت تشریفاتی که خواهرش همیشه در گفتگو و کاغذ هایش برای او شرح میداد . اخیراً از سر خانواده افتاده بود . ولی

همه جا همان سکوت بود در صورتیکه حتماً کسانی
 در آپارتمان بودند. گره گوار به تاریکی خیره نگریست
 و فکر کرد: « خانواده چه زندگی بی دغدغهای کرده
 است! » و بخود بالید، زیرا از دسترنج او بود که
 پدر و مادر و خواهرش چنین زندگی آرام را در چنین
 آپارتمان قشنگی میکردند. آیا حالا چه میشد اگر
 این آرامش و این رضایت و راحتی با خسارت و جار
 و جنجال پایان نمیرسید؟ گره گوار برای اینکه این
 افکار شوم را دور کند ترجیح داد کمی ورزش کند
 و صد قدمی روی شکم راه رفت.

طرف غروب دید يك مرتبه در سمت چپ و يك
 دفعه در سمت راست باز شد و کسی میخواست وارد
 بشود، اما این معامله را بسیار الله بختگی تلقی کرد.
 گره گوار تصمیم گرفت که جلو در اطاق ناهارخوری
 ایست بکند و عزمش را جزم کرد تا حدی که مقذور
 بود بازدید کننده مشکوک را در اطاق بیاورد و یا اقلأً
 بشناسد. اما دیگر در باز نشد و انتظار گره گوار

بیهوده بود ، صبح وقتیکه درها بسته بود همه اهل خانه میخواستند باطاقش هجوم بیاورند و حالا که درها باز بود کسی نمی آمد او را ببیند ، حتی کلیدها را از پشت بدر گذاشته بودند !

خیلی از شب گذشته بود که روشنائی در اطاق ناهارخوری خاموش شد و گره گوار به آسانی دریافت که پدر و مادر و خواهرش تا آنوقت بیدار مانده بودند ، صدای پای هر سه آنها را شنید که پاورچین پاورچین راه میرفتند . طبیعتاً تا صبح کسی بسراغ او نیامد ، اومدت کافی برای تفکر راجع به سازمان زندگی نوین در تحت اختیار داشت . اما این اطاق بزرگ که ناگزیر بود در آنجا دمر و روی زمین بماند بی آنکه علتش را بداند او را میترسانید ، زیرا پنجسال میگذشت که در آنجا مسکن داشت و بوسیلهٔ عکس العمل عصبانی و بی اختیار با وجودی که کمی شرمنده شد به تعجیل زیر نیم تخت رفت . هر چند پشتش را پائین میگرفت و نمی توانست سرش را بلند بکند ولی فوراً آنجا را

پسندید ، فقط تأسف میخورد که تنش زیاد پهن بود
 برای اینکه تمام بدنش زیر مبل جای بگیرد .
 تمام شب را در آنجا گذرانید ، گاهی چرت
 میزد و از وحشت گرسنگی از خواب میپرید . گاهی
 با فکر مضطرب و امیدهای مبهم میگذرانید و همیشه
 نتیجه میگرفت که موقهٔ وظیفه‌اش این بود که آرام
 باشد و ملاحظه نکند و باین وسیله وضعیت ناگواری
 را که بر خلاف میلش ایجاد شده بود به خویشانش قابل
 تحمل بنماید .

از صبح خیلی زود فرصت بدست آورد تا تصمیمات
 جدیدی را که گرفته بود بمورد اجرا بگذارد . هنوز
 تقریباً شب بود خواهرش که کاملاً لباس پوشیده بود
 در دالان را باز کرد و با کنجکاوئی نگاه کرده فوراً
 ملتفت گره گوار نشد ، اما زمانیکه او را زیر نیمکت
 دید با خودش گفت : « عجب ، باید يك جائی باشد ،
 در هر صورت پر که نزده ! . . » - احساس وحشتی
 کرد که نتوانست خودداری بنماید و بیرون رفت و در

را بهم زد . بعد از حرکت خود پشیمان شد دوباره در
 را باز کرد و تك پا وارد شد مثل اینکه وارد اطاق
 شخص خارجی و یا ناخوش رو بقبله شده باشد ، گره گوار
 که سرش را تا لب نیمکت آورده بود او را نگاه میکرد .
 آیا خواهرش متوجه میشد که شیر را نخورده است و علتش
 نداشتن اشتها نبود ؟ آیا برای او چیز دیگری که بیشتر
 بمذاقش بیاید خواهد آورد ؟ اگر بخودی خود این کار
 را نمیکرد و با وجود میل شدیدی که باو دست داده بود
 که ناگهان از محلی که نهان شده بود بیرون بیاید و بدست
 ویای خواهرش بیفتد و از او خوراکی بخواند ، ترجیح
 میداد که از گرسنگی بمیرد تا توجه او را باین مطلب
 جلب نکند . ولی خواهر متوجه شد که کاسه پراست
 و تعجب کرد دور آن چند قطره شیر چکیده بود ،
 کاسه را برداشت - بی آنکه آنرا لمس کند با يك تکه
 کاغذ این کار را کرد - و به آشپز خانه برد . گره گوار
 از روی کنجکاوی انتظار چیزی را داشت که بجای
 آن میآورد و در دریای فکر غوطه ور بود که پیش بینی

بکند. اما هرگز تصور نمیکرد که مهربانی خواهرش تا این درجه باشد، زیرا برای اینکه سلیقه برادرش را بدست بیاورد خوراکیهای گوناگون روی يك روزنامه کهنه چید: روی آن آشغال سبزیهای نیمه گندیده، استخوانهای غذای دیروز که سوس سفیدی به آن خشك شده بود، انگور کورنت، بادام، يك تکه پنیر که گره گوار چند روز پیش گفته بود خوردنی نیست، نان بیات، يك تکه نان کره مالیده نمك زده و يك تکه بی نمك گذاشته بود و بمنظور تکمیل کاسه را که بنظر میآمد دیروز قطعاً توی ذوق گره گوار زده بود پر از آب کرده بود. بعد بتصور اینکه برادرش جلو او غذا نخواهد خورد ظرافت را بحدی رسانید که بیرون رفت و در را با کلید بست بطوریکه باو بفهماند که مختار است هرچه بخواهد بخورد. حال که میز خوراك او باین ترتیب مهیا شده بود گره گوار حس میکرد که تمام پاهایش به جنبش افتاده بودند. بعد هم زخمهایش بهبودی یافته بود چون کمترین احساس

درد نمیکرد. این موضوع او را کاملاً به تعجب انداخت
 و بفکر افتاد زمانیکه آدمیزاد بود تقریباً يك ماه پیش
 یکی از انگشتانش کمی برید و تا دیروز درد میکرد.
 فکر کرد: « آیا حس من کمتر شده؟ » اما بطرز
 ناگهان و ضروری بین تمام غذاهای دیگر او مشغول
 مکیدن پنیر شده بود. مثل یکنفر آدم شکمو پی در
 پی با چشمهائیکه از خوشحالی تر شده بود پنیر و
 سبزیها و سوس را بلعید ولی تره بار بمذاقش خوش
 نیامد همچنین بوی آنها توی ذوقش میزد و در موقع
 خوردن آنها را از چیزهای دیگر جدا میکرد. مدتی
 گذشت که کارش را تمام کرده بود و در همانجا بحالت
 تنبل مانده بود که هضم کند، ناگهان خواهرش کلید
 را به تائی در قفل چرخانید برای اینکه علامت عقب
 نشینی را باو بدهد. باوجود کرختی که باو دست داده
 بود وحشت بزرگی باو عارض شد و تعجیل کرد که
 زیر نیم تخت برود. در موقع کوتاهی که خواهر
 مشغول پاک کردن اطاق بود با وجود غذای مفصلی که

مسخ

خورده و شکمش باد کرده بود بطوریکه در کنج
عزالتش بزحمت نفس میکشید خیلی همت لازم داشت
برای اینکه آن زیر بماند. بین دو عارضه خفقان
چشمهای ورم کرده خواهرش را از زور گریه دید
که بدون نیت بد با باقیمانده خوراکش چیزهایی را
که او دست نزده بود جارو میکرد مثل اینکه
بهیچوجه بدرد نمیخورد و همه آنها را در سطلی
ریخت و در چوبی آنها گذاشت و دستپاچه بیرون برد.
بمحض اینکه بیرون رفت گره گوار برای اینکه خمیازه
بکشد و شکمش را به حجم معمولی برگرداند از
گوشه انزوای خرد خارج شد.

باین ترتیب هر روز باو غذا میدادند صبح پیش
از بیدار شدن پدر و مادر و کلفت و بعد از ظهر ناهار
که تمام میشد وقتی که پدر و مادرش چرت میزدند -
و اما کلفت، درین موضوع همیشه خواهرش برای
او کاری در خارج میتراشید. واضح است آنها را دیگر
نیز نمیخواستند که او از گرسنگی بمیرد، ولی

ترجیح میدادند که از امر خوراک او بوسیله دیگران
 مستحضر بشوند ، شاید تحمل این تماشا را نمیآوردند
 شاید آنقدرها هم بیزار نبودند شاید دختر جوان
 میخواست از زحمت آنها بکاهد . باید تصدیق کرد
 که بدبختی آنها بحد اعلا بود .

گره گوار هرگز نتوانست بفهمد که روز اول
 به چه بهانه‌ای دکتر و قفل ساز را از سر باز کردند ،
 زیرا هیچکس نمیتوانست رابطه فکری با او داشته
 باشد ، هیچکس - بی آنکه خواهرش را مستثنی بکند -
 تصور نمیکرد که او بتواند فکر دیگران را دریابد .
 او فقط راضی بود هنگامیکه خواهر در اطاقش میآمد
 صدای او را بشنود که بین دو آه نام مقدسین را بزبان
 میآورد . این بعدها اتفاق افتاد ، آنهم زمانیکه گرت باین
 وضع جدید سر تمکین فرود آورده بود - گرچه به
 آن هرگز عادت نکرده بود - گره گوار بعدها گاهی
 روی لبهای دختر جوان تفکری که لطف و مهربانی
 را میرساند و یا اجازه میداد که چنین حدسی را

بزنند دیده بود. زمانیکه همه غذاها میخورد دختر میگفت: « امروز بدهنش مزه کرده » دفعه‌های دیگر وقتیکه از خود اشتهائی نشان نداده بود، چیزیکه اغلب اتفاق میافتاد، با لحن غمناکی اظهار میکرد: « باز هم بهیچ چیز دست نزده ا »

اما اگر گره گوار مستقیماً از اخبار اطلاعی حاصل نمیکرد بگفتگوهای که در اطاق نهار خوری میشد گوش میداد. بمحض اینکه صدای حرفی میشنید بطرف دری که مساعدتر بود میشتافت و با تمام بدن بآن می‌چسبید. در اوایل تقریباً صحبتی نمیشد مگر اینکه کم و بیش مستقیماً راجع به او بود. در طی دو روز موقع غذا گفتگوها راجع به وضع جدید رفتار با او اختصاص داشت. این مانع نمیشد که بین خوراکیها راجع باین موضوع مباحثه بشود زیرا اکنون خانه همیشه از طرف دو عضو خانواده پاسبانی میشد، هیچکس نمیخواست تنها بماند و نه بخصوص بدون پاسبان خانه را ترك کند. اما راجع به کلفت درست

معلوم نبود که چگونه باین پیش آمد پی برد ، آنچه میشود گفت اینست که از همان روز اول زانو زد و عجز و لابه کرد که مادر فوراً او را بیرون بکند ، يك ربع بعد اجازه مرخصی خود را از خانواده بدست آورد و اشکهای از روی ، نمک شناسی ریخت و بمنزله بزرگترین اظهار لطف که درین خانواده نسبت باو شده باشد از اینکه جوابش نمودند تشکر کرد . ضمناً سوگند موحشی خورد که هرگز بهیچکس این موضوع را ابراز نکند . نه ، نه هرگز بهیچکس بروز نخواهد داد . حالا خواهر و مادر آشپزی را بگردن گرفته بودند و چندان باعث زحمت آنها نبود زیرا اشتها از این خانه رفته بود . گره گوار هر دم میشنید که یکی از اعضای خانواده اش بدیگری بیهوده اندرز میداد که غذا بخورد و همیشه همین پاسخ را می شنید : «متشکرم ، سیرم .» یا يك چیزی شبیه این جواب را میشنید . شاید مشروب هم نمیخوردند ، اغلب خواهر از پدر میپرسید که : آیا مایل نیست که آبجو بخورد

و با کمال میل داوطلب میشد که شخصاً برود و بخرد، در مقابل سکوت پدر برای اینکه رودرواسی مانع نشود میگفت که ممکن است دربان را بفرستد. ولی پدر با يك « نه » تزلزل ناپذیر جواب میداد که موضوع منتفی میشد.

در طی روزهای اول آقای سامسا به زن و دخترش وضعیت و دورنمای مالی خانه را توضیح داد. فاصله بفاصله بلند میشد میرفت کاغذ یا دفترچه قبضهائی را از صندوق ورت هایم **Wert heim** که پنج سال پیش آنرا از غرق شدن نجات داده بود - همانوقت که ورشکست شد - برمیداشت و میآورد. صدای باز کردن قفل پرچم و خم و بستن آن بعد از آنکه آنچه را که می جست پیدا کرده بود شنیده میشد. هیچ چیز در ایام اسارت گره گوار جز این توضیحات مالی و یا اقلاً بعضی از نکات آن برایش آنقدر کیف نداشت. زیرا همیشه تصور میکرد آقای سامسا پس از آن ورشکست نتوانسته بود حتی يك فنیک را هم نجات

بدهد . در هر حال پدر چیزی نگفته بود برای اینکه
 او را از اشتباه بیرون بیاورد و گره گوار هم از او
 نپرسیده بود ، بلکه سعی کرده بود همه کارها را رو
 براه کند برای اینکه خویشانش هر چه زودتر این
 پیش آمد ناگوار را که همه آنها را نا امید کرده
 بود فراموش بکنند . و با فعالیت شایانی تن خود را
 بکار داد ، ابتدا مستخدم بی اهمیتی بود و در اندک
 زمانی بعنوان شاگرد تاجر مسافرت کننده با تمام منافی
 که این شغل در بر داشت نامزد گردید و در سایه
 مساعدت ترقیاتش بزودی به پول نقدی مبدل گردید که
 ممکن بود توی خانه در مقابل خانواده متعجب و مسرور
 روی میز بمعرض نمایش بگذارد . ایام خوشی
 بود . . . بعد دیگر پرتو آن ناپدید شد . هر چند
 گره گوار بعد هم آنقدرها بچنگ میآورد که همه
 خانواده سامسا را نان بدهد و در حقیقت این کار را
 میکرد . همه خویشانش و خود او باین کار عادت
 کرده بودند ، خانواده اش با تشکر پول را میگرفت

و او هم با میل و رغبت میداد ولی این داد و ستد دیگر با تظاهر احساسات مخصوصی صورت نمیگرفت فقط خواهر علاقه بیشتری به گره گوار نشان میداد آنهم برای اینکه در خفا قرار گذاشته بود که سال آینده او را به هنرستان موسیقی بفرستد بی آنکه به مخارج فوق العاده این اقدام که سعی داشت از راه دیگری تأمین بکند وقعی بگذارد. در این قسمت که بسیار شیفته موسیقی بود گرت با او اختلاف نظر داشت. وقتیکه گره گوار میآمد چند روز را بین خویشانش بگذراند اغلب موضوع هنرستان موسیقی در صحبت برادر و خواهر رد و بدل میشد، آنها طوری راجع باین موضوع گفتگو میکردند مثل آرزوئی که عملی کردن آنها غیر مقدور است. پدر و مادر اشارات بی‌ریای آنها را درین موضوع نمی‌پسندیدند اما گره گوار درین خصوص بطور جدی فکر میکرد و بخود وعده میداد که شب عید نوئل عملی کردن آنها رسماً اعلام بنماید.

از اینگونه افکار ، افکاری که با موقعیت کنونی او بهیچوجه سازش نداشت در مغزش جولان میداد در حالیکه ایستاده بدر چسبیده بود برای اینکه صحبتها را بشنود . گاهی بقدری خسته میشد که هیچ نمیشنید ، اختیار از دستش در میرفت ، سرش بدر میخورد ، فوراً آنرا بلند میکرد زیرا کوچکترین صدائی بی درنگ در اطاق ناهار خوری شنیده میشد و دنبالش سکوت برقرار میگردد . پس از لحظه‌ای پدرش میگفت : « آیا باز چه کار میکند ؟ » و بی شك رویش را بطرف در اطاق میکرد ، و صحبتی که قطع شده بود آهسته از سرنو برقرار میگردد .

پدر همیشه توضیحات خود را از سرنو شروع میکرد ، برای اینکه جزئیات فراموش شده را دوباره بیاد بیاورد و یا بزنش بفهماند ، زیرا به اولین لحظه بمطلب پی نمیبرد . گره گوار از نطقهای او باندازه کافی فهمید که با وجود همه بدبختی ها پدر و مادرش از دارائی سابق خود مقدار وجهی اندوخته بودند ،

گرچه مختصر اما از منافی که روی آن رفته بود
 زیادتر شده بود. از همه پولی که گره گوار ماهیانه
 به خانه میپرداخت و برای خودش فقط چند فلورن
 نگه میداشت همه را خرج نمیکردند و این موضوع
 به خانواده اجازه داده بود که سرمایه کوچکی پس انداز
 بکنند. گره گوار سرش را پشت در از روی تصدیق
 ممکن میداد و از این مال اندیشی غیر مترقبه خوشحال
 بود. بی شک با این پس اندازها ممکن بود قرضی را
 که پدرش به رئیس او داشت خیلی زودتر مستهلک بکند،
 و این امر خیلی زودتر تاریخ نجات او را نزدیک میکرد،
 ولی با پیش آمدی که اتفاق افتاده بود خیلی بهتر شد
 که آقای سامسا بهمین طرز رفتار کرده بود.

بدبختی اینجا بود که این وجه کفاف خانواده اش
 را نمیداد که با منافع آن زندگی بکنند، فقط یکی
 دو سال میتوانند گذران بکنند و بس. این پس انداز
 تشکیل مبلغی میداد که نمیبایستی به آن دست بزنند
 و باید آنرا برای احتیاجات فوری دیگر بگذارند.

اما پولیکه برای امرار معاش بود ، بایستی فکری برای بدست آوردن آن کرد . پدر با وجود مزاج سالمی که داشت ، مرد مسنی بود که از پنج سال پیش هرگونه کاری را ترك نموده بود و نمیتوانست امیدهای موهوم بخود راه بدهد . در مدت این پنج سال استراحت که اولین تعطیل يك دوره زندگی بشمار میآمد که صرف زحمت و عدم موفقیت گردیده بود ، شکمش بالا آمده و سنگین شده بود ، اما مادر پیر با مرض تنگ نفسی که داشت چه از دستش برمیآمد ؟ همین بمنزله کوشش فوق العاده ای برایش بود که در خانه راه برود و نیمی از وقتش را روی نیمکت بگذراند و پنجره را باز بگذارد که خفه نشود . بعدهم خواهر ؟ يك دختر بیچه هفده ساله بود که برای زندگی بی دغدغهای که تا کنون میکرد آفریده شده بود ، یعنی لباس قشنگ بپوشد ، خوب بخوابد و بکارهای خانه کمک بکند ، ضمناً بعضی تفریحات مختصر هم داشته باشد و مخصوصاً ویلون بزند - آیا هیچ باو مربوط بود که پول در بیاورد ؟

وقتیکه صحبت راجع باین موضوع میشد ، گره گوار همیشه در را ول میکرد و میرفت روی نیم تخت چرمی که خنکی آن به تن گره گوار که از زجر و خجالت میسوخت گوارا میآمد میخواست .

اغلب شبهائی که بیخوابی بسرش میزد چرم نیم تخت را مدتها می خراشید . بعضی اوقات بی آنکه از درد خود شاکی باشد صندلی راحتی را بطرف پنجره میلغزانید و با این ترتیب بوسیله صندلی پشتیبانی خوبی بدست میآورد و به پنجره یله میداد . نه از لحاظ تفریح از منظره بود بلکه فقط بیاد حس آزادی این کار را میکرد که سابقاً از نگاه کردن از پشت شیشه به بیرون دریافته بود ، زیرا حالا روز بروز بیشتر نزدیک بین میشد ، حتی بیمارستان جلو خانه را ، که در زمانیکه آدمیزاد بود آن دوره را نفرین میکرد چونکه زیاد خوب میدید ، حالا دیگر نمیتوانست به بیند و اگر یقین نداشت که در شارلوتن اشتراسه در یک کوچه آرام و شهری منزل دارد میتوانست باور بکند که

پنجره او بصحرا باز میشد و در آنجا آسمان و زمین
برنگ خاکستری باهم توأم شده بودند. خواهر دقیق
که دوبار صندلی راحتی را جلو پنجره دید فهمید و
ازین بیعد هر بار که اطاق را پاک میکرد صندلی را
جلو پنجره میغزاندید و حتی دریچه زیر پنجره را هم
باز میگذاشت.

اگر گره گوار فقط میتوانست با خواهرش حرف
بزند و از آنچه برایش میکرد تشکر بنماید بهتر
میتوانست خدمات او را تحمل بکند، ولی محکوم
بسکوت بود و درد میکشید. گرت طبیعتاً می کوشید
جنبه دشوار وضعیت خود را از چشم او بپوشاند، و
هرچه زمان بیشتر میگذشت وظیفه خود را بهتر انجام
میداد. ولی مانع نمیشد که برادرش آشکارا به بازیچه
او پی ببرد، حضور او گره گوار را بطرز شدیدی
شکنجه میکرد. تا وارد میشد با وجود دقتی که داشت
منظره این اطاق را از چشم دیگران همیشه بپوشاند،
فرصت بستن در را نمیکرد. بطرف پنجره میدوید

دستپاچه با يك حرکت آنرا باز میکرد مثل اینکه
 بخواهد از خفه شدن قطعی پرهیز کرده باشد و هر چند
 هوا سرد بود يك لحظه آنجا میماند و نفس عمیق
 میکشید. روزی دوبار گره گوار، را با این هجوم و
 هیاهو میترسانید، گره گوار در تمام مدتی که این
 جلسه طول میکشید زیر نیم تخت بخود میلرزید، او
 میدانست که خواهرش اگر میخواست میتواند در
 اطاق او با پنجره بسته بماند و این شکنجه را
 باو ندهد.

یکروز - تقریباً یکماه بعد از تغییر شکل گره گوار
 بود. و خواهرش هیچ علتی نداشت که از او بترسد -
 کمی زودتر از معمول وارد شد و او را دید که بی حرکت
 و در وضعی که تولید وحشت میکرد از پنجره به بیرون
 نگاه میکند. اگر وارد اطاق نمیشد برای گره گوار
 تعجبی نداشت. چون وضع او مانع میشد که پنجره
 را باز بکند، اما از ورود خودش ناراضی بود بعقب
 جست و در را با کلید بست، یکنفر خارجی میتواند

حدس بزند که گره گوار خواهرش را میپائید تا گاز
 نگیرد، طبیعتاً بزودی زیر نیم تخت قایم شد، اما تا
 ظهر چشم براه مراجعت گرت ماند، و زمانیکه او
 برگشت حالش خیلی هراسان تر از معمول بود، از آنجا
 ملتفت شد که هیکش هنوز تولید نفرت در دختر بیچاره
 میکرد و همیشه اینطور خواهد ماند - همچنین چقدر
 او باید دندان روی جگر بگذارد تا از يك قسمت
 كوچك گره گوار که از زیر نیم تخت بیرون میماند
 فرار نکند. بمنظور اینکه این منظره را از چشم او
 بپوشاند يك تکه شمد روی پشتش گرفت و روی نیم تخت
 آورد اینکار چهار ساعت طول کشید، و شمد را طوری
 پهن کرد که خواهرش اگر چه خم هم بشود زیر مبل
 را نتواند ببیند. هرگاه خواهر این احتیاط را بیهوده
 فرض میکرد میتوانست شمد را ببرد، زیرا پی میبرد
 که گره گوار لذتی نداشت که خودش را پنهان بکند.
 اما او شمد را سر جاییش گذاشت و گره گوار که سرش
 را با احتیاط از پشت پرده در آورد برای اینکه تأثیر

این اصلاح جدید را در خواهرش مشاهده کند در
 چشمهای او نگاه حق شناسانهای را دریافت .
 در پانزده روز اول پدر و مادر نتوانستند خودشان
 را حاضر بدیدن او بکنند ، و اغلب میشنید که از
 پشتکار خواهرش تمجید میکردند در صورتیکه سابق
 براین از او دلخور بودند و او را دختر بی مصرفی
 میدانستند . حالا اغلب اتفاق میافتاد که پدر و مادر
 دم اطاق گره گوار انتظار میکشیدند که دخترشان
 اطاق را پاک بکند و در موقع خروج بدقت نقل بکند
 که اطاق در چه وضعی بوده و گره گوار چه چیز را
 خورده بوده و ایندفعه چه کار تازه ای کرده ، بعلاوه
 از او میپرسیدند آیا در حالش بهبودی حاصل شده
 است یا نه . مادر نسبتاً برای دیدار گره گوار بی تابی
 میکرد ولی دختر و پدر مانع میشدند ، گره گوار که
 با دقت گوش میکرد کاملاً با دلایل آنها موافق بود .
 معیناً بعدها میبایستی بزور از او جلوگیری کرد مثلاً
 وقتیکه فریاد میکشید : « بگذارید گره گوار را ببینم !

این بچه بدبخت منست ! شما نمیفهمید که باید او را بینم ! « گره گوار بفکر افتاد شاید خوب باشد که مادرش اگر شده هر روز هم باشد پیش او بیاید : این کار جنون آمیز بود . اما مثلاً هفته‌ای یک مرتبه زیرا او بهتر از خواهرش که با وجود تمام شجاعتی که از خود بروز میداد دختر بچه‌ای بیش نبود میتوانست بمطالب پی ببرد - کی میداند ؟ - شاید این مأموریت سنگین را بعهدہ نگرفته بود مگر بواسطهٔ سادگی بچگانه .

آرزوی دیدن مادرش طولی نکشید که برآورده شد . گره گوار در مدت روز از لحاظ رعایت پدر و مادر از رفتن جلو پنجره چشم پوشید و گردشهایی که توی اطاق میکرد جبران قابل توجهی برایش نبود آیا دائماً دراز بکشد ؟ در مدت شب هم نمیتوانست تحمل این کار را بکند . بزودی از خوراک هم سر خورد و بالاخره عادت کرد تمام جهات روی دیوار و سقف هم از لحاظ سر گرمی

گردش بکند مخصوصاً گردش روی سقف را خیلی
دوست داشت که آویزان بشود . این چیز دیگری
بود تا اینکه روی کف اطاق راه برود چون نفسش
آزاد تر میشد حرکت نوسانی خفیفی بخودش میداد
و از حالت کرختی که آن بالا به گره گوار دست
میداد برایش اتفاق میافتاد که با تعجب سقف را ول
بکند و روی زمین نقش به بندد . اما حالا که بهتر
میتوانست از وسایل بدن خود استفاده کند موفق میشد
که این سقوط را بی خطر بکند ، خواهرش بزودی
متوجه تفریح جدید او شد زیرا جا بجا در طی گذر
گاه خود روی دیوار آثار چسبی که از او تراوش
میکرد میگذاشت و گرت بفکرش رسید که گردشهای
او را آسانتر بنماید و اثاثیه هائی که جلو دست و پا
را میگرفت بخصوص دولابچه و میز را بیرون ببرد .
بدبختانه آنقدر قوی نبود که به تنهایی این کار را
انجام دهد و جرأت نمیکرد که از پدرش کمک بخواهد ،
اما کلفت حتماً اینکار را قبول نمیکرد زیرا اگر

این دختر شانزده ساله پس از رفتن آشپز قدیم با شجاعت « ایستادگی » مینمود بشرط این بود که دائماً پشت در آشپزخانه را سنگر بندی بکند و باز نکند مگر در اثر فرمان عاجل . پس برای دختر جوان راه دیگری نماند مگر اینکه روزیکه پدر غایب است از مادرش کمک بخواهد . مادر در حالیکه اظهار شادی میکرد که جلو در اطاق گره گوار احساساتش فروکش کرد حاضر شد . خواهر آمد تفتیش قبلی کرد و مادر را نگذاشت داخل شود مگر بعد از آنکه تفتیش او خاتمه یافت . گره گوار دستپاچه شمد را باز هم بیش از معمول پائین آورد و چین زیادی به آن داد بطوریکه بمجموع آن حالت طبیعت بی جان ساده را داد . این دفعه صرف نظر کرد که از زیر شمد مواظب باشد و مادرش را تماشا بکند فقط از آمدنش خوشحال بود . دختر جوان گفت : « تو میتوانی بیائی چون دیده نمیشود . » و در حالیکه دست مادرش را گرفته بود او را وارد کرد ! اکنون گره گوار صدای

دو زن ناتوان را میشنید که برای جابجا کردن دولابچه
 کهنه تقلا میکردند. این مبل وزن سنگینی داشت
 خواهر با وجود نصیحت مادر که میترسید مبادا بخودش
 صدمه بزند دشوارترین وظایف را بعهدہ گرفته بود.
 این کار خیلی وقت صرف کرد. چهار ساعت میگذشت
 که آنها سر آن عرق میریختند تا وقتیکه مادر اظهار
 داشت که بهتر است دولابچه سر جای خود باشد زیرا
 برای آنها زیاد سنگین بود و قبل از آمدن پدر به
 انجام این کار موفق نخواهند شد. و مبل که میان اطاق
 آمده بود راه آمد و شد را از هر طرف مسدود
 میکرد بالاخره و مخصوصاً معلوم نبود که گره گوار از
 نبودن اثاثیه اطاقش راضی باشد. مادر پیش خود
 فکر میکرد که: نه، منظره لخت دیوار قلبش را
 خواهد فشرد، چرا گره گوار همین احساس نمیکرد.
 او که از دیر زمانی به اثاثیه خود عادت کرده بود
 حس خواهد کرد که او را در اطاق خالی
 وا گذاشته اند. مادر با صدای بسیار آهسته نتیجه

گرفت : « این به چه چیز میماند ؟ » اول پیچ پیچ میکرد ،
 مثل اینکه میترسید گره گوار که نمی دانست کجا
 پنهان شده صدایش را بشنود - مقصود معنی کلمات
 نبود چون مطمئن بود که گره گوار نخواهد فهمید
 ولی نمیخواست که حتی صدایش را بشنود :
 « آیا از برچیدن اثاثیه اش اینطور وانمود
 نمیکنیم که از امید معالجه اش صرف نظر کرده ایم
 و از بد جنسی او را بحال خود وا میگذاریم ؟ گمان
 میکنم بهتر است که اطاق دست نخورده مثل سابق
 بماند ، برای اینکه وقتی گره گوار حالش دو باره
 جا آمد هیچ تغییری نه بیند و زود تر فراموش
 بکند . »

گره گوار از شنیدن کلمات مادرش ، پی برد
 که در طی دو ماه زندگی یکنواخت که هیچکس
 با او حرف نزده مشاعرش مختل شده بود و گرنه
 نمیتوانست طور دیگری این تمایل را تعبیر بکند که
 در اطاق لخت منزل داشته باشد ، اما حقیقهً مایل

بود این اطاق گرم که از لحاظ آسایش با اثاثه خانوادگی آراسته شده بود بیک غار تبدیل گردد و بطور کامل و سریعی بشریت گذشته او فراموش بشود برای اینکه روی دیوارها خل خلبازی در پیآورد و بگردد؟ باین جهت بود که فراموشی کار خود را انجام میداد و برای اینکه از حال گرختی بیرون بیاید فقط شنیدن صدای مادرش که از دیر زمانی نشنیده بود کافی بود. نه، بهیچ چیز دست نزنید همه چیز سر جایش بماند. او نباید از تأثیر سودمند اثاثه محروم بشود و بر فرض که اثاثه مانع بشود که او روی دیوار بخزد این موضوع نه بزیان بلکه بسود او خواهد بود.

بدبختانه خواهرش با این عقیده همراه نبود و با پدر و مادرش عادت کرده بود که راجع به گره-گوار مستبدالرأی باشد و این هم بی دلیل نبود. این دفعه پیشنهاد مادرش سبب شد که تصمیم بگیرد نه تنها میز و دولابچه که منظور اساسی او بود بلکه

همه اثاثیه دیگر را هم بیرون ببرد بجز نیم تخت که وجودش لازم بود ، پافشاری او از لجاجت بچگانه و یا حس جدید اعتماد بخود که بطرز دشواری بدست آورده بود سرچشمه نمیگرفت . نه ، در حقیقت ملاحظه کرده بود که گره گوار برای گردشپایش بفضای زیادی احتیاج داشت و چنین بنظر میآید که هرگز اثاثیه را استعمال نمیکند . اما شاید فکر احساساتی دختر بچه های همسن او در تصمیمش بدون دخالت نبود یعنی اخلاق متغیری که در هر مورد میخواست کامیاب شود و درین لحظه او را وادار کرده بود که وضع برادرش را بطرز فجیعی نمایش بدهد . برای اینکه فداکاری خود را بهتر ثابت کند ، زیرا از این ببعد هیچکس بغیر از گرت جرأت نداشت بمحلی بیاید که گره گوار به تنهایی روی دیوارهای تخت فرمانروائی داشت .

لذا از تصمیم خود بوسیله مادرش که محیط این اطاق او را پریشان و بی اراده کرده بود برنگشت

و طولی نکشید که برای حمل دولا بچه به دشواری
 با او کمک کرد . گره گوار میتوانست از دولا بچه
 چشم بپوشد . اما میز میبایستی سر جایش بماند و
 همینکه زنها دولا بچه را نفس زنان بیرون بردند
 گره گوار با احتیاط و زرنگی سر خود را بیرون آورد
 تا موقع مناسب را برای دخالت بسنجد . از قضا اول
 مادر وارد شد ، زیرا گرت در اطاق مجاور بازوها
 را دور دولا بچه انداخته بود و از چپ برآست آنرا
 تکان میداد بی آنکه بتواند جا بجایش بکند . مادر
 عادت داشت که گره گوار را به بیند گمان کرد که
 اختلال فکری باو دست داده ، ترسید و تا آنطرف
 نیم تخت دستپاچه عقب رفت ولی نتوانست مانع حرکت
 خفیف جلو شمد بشود که توجه زن مسن را بخود
 جلب کرد ، بی درنگ ایست نمود لحظه ای سر جای
 خود خشک شد و بالاخره بسوی گرت برگشت .
 گره گوار بخودش دلداری میداد که اتفاق
 فوق العاده رخ نداده و فقط چند تکه چوب و تخته

را جا بجا میکنند . از آمد و شد زنها و اظهار
 تعجبی که میکردند و صدای لغزش اثاثیه روی کف
 اطاق تأثیر هیاهوی غریبی را میکرد که از هر سو
 طنین انداز شده بود و هرچه سرش را بشدت تو میکشید
 و پاهایش را جمع میکرد و بزمین میچسبید ، باید
 اقرار کرد که تحمل این شکنجه در مدت طولانی
 برایش مقدور نبود . اطاق او را خالی میکردند و
 آنچه را که دوست میداشت میبردند . تا کنون
 دولابچه را که اره برش چوب و تمام افزارش در آن
 بود برده بودند ، حالا میز تحریرش را که از وقتیکه
 سر خدمت میرفت بسختی روی زمین لنگر انداخته
 بود ، این میز که تکالیف مدرسه تجارت و همچنین
 مدرسه ابتدائی را رویش نوشته بود ، جا بجا میکردند ،
 نه ، قطعاً او نمیتوانست با آنها موافق باشد ، بعد هم
 حضورشان را کاملاً فراموش کرده بود زیرا آنها از
 خستگی خاموش شده بودند و فقط صدای سنگین
 پایشان شنیده میشد .

هنکامیکه در اطاق مجاور آنها به میز تکیه کرده بودند برای اینکه نفس تازه کنند گره گوار بیرون دوید و بقدری پریشان بود که چهار بار جهت خود را تغییر داد، زیرا نمیدانست از چه راهی باید اقدام به نجات خود بنماید. ناگهان متوجه تصویر زنی شد که خودش را در پوست پیچیده و روی دیوار لخت اهمیت بسزائی بخود گرفته بود. بتعجیل از جدار دیوار بالا رفت روی شیشه تنه داد و شیشه بشکم سوزانش چسبید و بطرز گوارائی او را خنک کرد. گره گوار که با تن خود کاملاً روی این تصویر را پوشانیده بود تا اقلاً کسی نتواند بیاید و آنرا بردارد، سرش را بطرف اطاق نهار خوری برگردانید تا زنها را در موقع مراجعت به بیند.

آنها هم اجازه استراحت طولانی بخود نداده و باطاق او میآمدند. گرت تقریباً کمر مادرش را گرفته بود و او را با خود میآورد. بهر طرف نگاهی کرد و گفت: «حالا نوبت کیست؟» چشمهایش

توی چشمهای گره گوار افتاد که بدیوار چسبیده بود ،
 اگر خونسردی خود را حفظ کرد فقط برای خاطر
 مادرش بود . سرش را بجانب او خم کرد تا مانع
 بشود که مادرش گره گوار را به بیند با وجود اینکه
 نتوانست جلو لرزه خود را بگیرد با شتاب اظهار
 داشت : « زود باش برویم ، بهتر است که يك دقیقه
 در اطاق ناهار خوری بمانیم . » گره گوار فهمید که تصمیم
 دختر جوان قطعی است زیرا میخواست ابتدا مادر
 را در جای امن بگذارد و بعد او را از روی عکس
 براند . اگر جرأت میکرد میتوانست امتحان کند ،
 و چون گره گوار روی تصویر خوابیده بود باسانی
 از آن دست نمی کشید حتی حاضر بود که به صورت
 خواهرش بجهد .

اما در اثر حرف گرت مادرش مضطرب برگشت
 و لکه بزرگ قهوه‌ای را روی کاغذ دیوار دید و
 قبل از اینکه بتواند گره گوار را بشناسد با صدای دو
 رگه خراشیده‌ای فریاد زد : « آه خدایا ، خدایا ! »

با حرکت تسلیم کامل دستها را بشکل صلیب رویهم گذاشت و روی نیم تخت غلتید و از هوش رفت . خواهر مشتش را بلند کرده نگاه زهر آلودی به گره گوار انداخت و گفت ! « اوه ! گره گوار ! » این اولین کلمه‌ای بود که پس از تغییر شکل باو خطاب کرد ، سپس دوید از اطاق ناهار خوری نمک بیاورد تا مادرش را بهوش بیاورد . گره گوار تصمیم گرفت که کمکش بکند - اینکار مانع نمیشد که در موقع لزوم از تصویر دفاع بنماید - افسوس ! سخت بشیشه چسبیده بود و میبایستی کوشش دشواری بکند تا از آن کنده بشود . بعد دوید در اطاق ناهار خوری مثل اینکه میتواند نسبت نصیحت مؤثری بنخواهرش بکند ، اما فقط راضی شد در مدتی که او شیشه‌ها را بهم میزد با آرامی پشت سرش بایستد . زمانیکه گرت برگشت وحشت غریبی باو دست داد . يك شیشه افتاد و روی زمین شکست ، خرده‌های آن صورت گره گوار را خراشید و دوای تندی به پاهایش شتک زد : گرت هم

بی آنکه تأمل کند با تمام شیشه‌هایی که می‌توانست بردارد شتاب زده بطرف مادرش رفت و با ضربت پا در را بست . باین وسیله گره گوار از مادرش که در اثر خطای او شاید رو بمرگ بود جدا ماند و بفکر اینکه مبادا باعث بشود خواهرش که وظیفه او ماندن پهلوی ناخوش بود بیرون برود نخواست در را باز بکند پس کار دیگری از او ساخته نبود مگر اینکه انتظار بکشد و در حالیکه پریشان و شرمگین بود شروع بجولان روی دیوارها و اثاثیه و سقف کرد . آنقدر گشت زد که همه چیز در اطرافش چرخید و با ناامیدی میان میز بزرگ افتاد .

لحظه‌ای گذشت ، گره گوار از خستگی در آنجا دراز کشید و اطرافش را سکوت فرا گرفته بود . این را بفال نیک گرفت ولی ناگهان شنید که زنگ در را زدند . کلفت طبیعتاً در آشپزخانه جلو خودش را سنگر بندی کرده بود . گرت رفت و در را باز کرد . پدر وارد شد فوراً پرسید : « چه شده است ؟ »

بی شك از حالت شوریده گرت بو برد . دختر جوان
 با صدای خفهای جواب داد - احتمال داشت که
 صورتش را روی سینه پدر گذاشته بود - « از دست
 گره گوار مادر جانم غش کرده اما حالش بهتر است . »
 پدر جواب داد : « من میدانستم و بارها بشما گفته
 بودم اما زنها حرف سرشان نمیشود . » گره گوار از
 این کلمات فهمید که پدرش حرف گرت را بد تعبیر
 کرده و گمان میکند که از پسرش کارهائی سر زده .
 موقع این نبود که بشود ذهنش را روشن کرد میبایست
 با ملایمت با او رفتار بکند . لذا گره گوار بطرف
 در اطاقش پناه برد و عجله کرد برای اینکه پدرش
 در موقع ورود از توی دالان به بیند که او تصمیم
 قطعی دارد و میخواهد فوراً بمحل خودش برگردد از
 این قرار لازم نبود که با اقدامات شدید او را مجبور
 به این کار بنماید زیرا اگر در را برویش باز میکردند
 بزودی ناپدید میشد .

اما پدر سر دماغ نبود که باین ریزه کاریها پی

ببرد از دور با لحن آمیخته با خشم و شادی فریاد زد: « آه ! آه ! » گره گوار سرش را از بغل در برداشت و بسوی آقای سامسا بلند کرد . بوضعی که او را دید تعجب نمود زیرا نمیتوانست تصورش را بکند . درست که اخیراً فراموش کرده بود که مثل سابق مراقب وقایع خانه باشد و بجای آن روش نوین گشت و گذار روی دیوارها را پیش گرفته بود . اما میبایستی منتظر تغییراتی نزد اقوامش بوده باشد . ولی . . . ولی . . . آیا این پدرش بود ؟ آیا این همان مردی بود که وقتی گره گوار سابق بمسافرت میرفت او خسته در رختخواب قایم میشد ؟ و در هنگام مراجعت او را با لباس خانگی در يك صندلی راحتی که نمیتوانست از روی آن بلند بشود پذیرائی میکرد یعنی اکتفا مینمود که بازوهایش را بسوی آسمان بلند بکند و اظهار شادی بنماید ؟ این پیر مرد که در گردشهای نادر خانوادگی یعنی دو سه یکشنبه در سال و روز جشنهای بزرگی بین گره گوار و مادر که

آهسته راه میرفتند خودش را بزمین میکشید ؟ این
 مرد که خودش را در لبادۀ کهنه‌ای میپیچید ، با احتیاط
 عصا میزد برای اینکه جلو برود و مجبور بود برای
 اینکه حرف بزند هر سه قدمی بایستد و همراهان خود
 را بیاد بیاورد ؟ از آن بیعد چطور قد برافراشته بود !
 لباس متحدالشکل آبی بدون يك چین با دگمه های
 طلائی ببر داشت . مثل لباس اعضای بانك بالای یخه
 بلند او غنغش با خطرهای محکمی بزرگ شده بود
 زیر ابروهای پر پشت نگاه سر زنده چشمهای سیاهش
 بحالت جوانی خیره میشد ، موهای سفیدش که معمولاً
 ژولیده بود شانه کرده و عقب زده و براق بود . ابتدا
 کلاهش را که با نشان طلائی یکی از بنگاه های
 مالی مزین بود برداشت و دایره وار دور اطاق گردانید
 و روی نیم تخت انداخت بعد دستها را در جیب
 شلوارش کرد پشت لباس متحدالشکل عقب رفت و
 بحالت تهدید کننده بطرف گره گوار آمد . شاید
 خودش نمی دانست که چه میخواهد بکند بهر حال

پاهایش را خیلی بالا میگرفت و گره گوار از هیکل
 نخراشیده تخت کنشهایش بحیرت افتاد . از ماندن
 سرجایش احتراز کرد چون از روز اول تغییر شکل
 پی برده بود که پدر معتقد است خشونت شدید یگانه
 طرز رفتار پسندیده نسبت باوست . لذا شروع به پس
 رفتن کرد و هر وقت که پدرش مکث میکرد او هم
 می ایستاد و فوراً بکوچکترین حرکت مخاصم راه
 می افتاد . این روش ثابت شد که بدون نتیجه قطعی
 چندین بار دور اطاق گردش کردند . عملیات جنبه
 تعاقب را هم نداشت زیرا آهنگ حرکات بسیار دقیق
 بود . از این قرار گره گوار موقتاً روی زمین ماند ،
 بخصوص میترسید که هرگاه پدرش او را ببیند که
 از دیوار یا سقف بالا می رود این دسیسه را بمنزله
 شرارت زیرکانه ای تلقی بکند . معیناً بایستی بزودی
 اقرار نماید که با این وضع مدت زیادی نمیتواند
 مقاومت بکند ، در مدت کمی که پدرش يك قدم
 بر میداشت گره گوار همان مدت را باید صرف يك

رشته ورزشهایی بکند و بعد هم چون ریه هایش قوی
 نبود به نفس افتاده بود، افتان و خیزان خودش را
 میکشید و برای یگانه پرش فرجامین قوایش را جمع
 میکرد. بدشواری میتوانست که چشمش را باز بکند
 و آنقدر گیج شده بود که نجات خود را در دویدن
 میدانست در صورتیکه دیوارها در مقابلش بود - بله
 دیوارهای اطاق نهار خوری با اثاثیه‌ای که رویش
 بدقت کنده کاری شده بود و ریشه و منگوله بان
 آویخته بود، ولی دیوارها، معهدنا دیوارها - ناگهان
 یا الله! چیزی پهلوی او پرید زمین خورد و غلتید
 و کمی دورتر ایستاد. این سببی بود که سر سرکی
 انداخته بودند، بزودی یکی دیگر دنبالش آمد،
 گره گوار از وحشت سر جایش خشک شد و ماند.
 حرکت او بیهوده بود زیرا پدرش تصمیم داشت او
 را بمباران بکند. ظرف میوه را از توی گنجبه خالی
 کرده بود و جیبهایش پر از گلوله بود، حالا یکی
 بعد از دیگری و بی آنکه هنوز نشان بگیرد پرت

میکرد این گلوله های کوچک مثل گویهای برقی
روی زمین می غلتیدند و بهم میخوردند . یک سیب که
بآرامی پرتاب شده بود روی پشت گره کوار لغزید
بی آنکه صدمه برساند ، ولی سیب بعدی تماماً در
پشتش فرو رفت . خواست دور تر برود تا شاید بوسیله
این حرکت از درد شدیدی که به او عارض شده بود
بکاهد ولی حس کرد که سر جایش میخکوب شده و
خمیازه ای کشید بی آنکه بداند که چه میکند . در
آخرین نگاهی که انداخت دید در اطاقش ناگهان
باز شد ، خواهرش فریاد میزد و مادر به تعجیل دنبال
او میآمد . دختر جوان بدون سینه بند بود زیرا لباسش
را کنده بود برای اینکه در موقع بیهوشی تنفس
مصنوعی به مادر بدهد - مادرش حالا هم که بطرف
پدر میدوید دامن لباسش بزمین کشیده میشد و خرده
خرده توی پاهایش می پیچید . بطرف شوهرش پرش
کرد او را در آغوش کشید و بخودش چسباند .
دستهایش را بشکل صلیب روی گردن شوهر گذاشت

و از او خواهش میکرد که بجان بچه‌شان سوء قصدی نکند. گره گوار دیگر چیزی نمیدید.

III

سببی را که هیچکس جرأت نکرد از پشت گره گوار در بیاورد در گوشت تنش بمنزله یاد بود محسوسی از آن پیش آمد باقی ماند، و زخم خطرناکی که بیش از یک ماه می گذشت که گره گوار برداشته بود بنظر آمد که بالاخره به پدر فهماند که پسرش، با وجود تغییر شکل غمناک و تنفر آمیزش یکی از اعضای خانواده بوده و نمیبایستی با او مانند يك دشمن معامله بکند. برعکس وظیفه چنین تقاضا میکرد که جلو تنفر خود را بگیرد و گره گوار را متحمل بشود، فقط او را تحمل بکند.

زخمی که برداشته بود بطور حتمی و علاج ناپذیری از چالاکی او کاست. فقط برای پیمودن اطاقش مثل يك نفر معیوب زمان طویلی را لازم داشت، اما راجع، بگردشهای روی دیوار میبایستی که

فاتحه‌اش را بخواند . ولی از طرف دیگر بعقیده او این وخامت حالش جبران میشد باین معنی که حالا هر شب در اطاق نهار خوری را باز میگذاشتند . انتظار این پیش آمد را دو ساعت میکشید و در سایه اطاقش کز میکرد ، بطوریکه برای کسانی که مشغول صرف غذا بودند نامرئی بود ، اما او میتوانست همه خانواده را که جلو روشنائی لامپا جمع شده بودند به بیند و با اجازه همه حق داشت گفتگوی آنها را بشنود و این خیلی بهتر از سابق بود .

بطور یقین حالا موضوع صحبت بگرمی قدیم نبود زیرا پیشتر وقتیکه میخواست در تخت خواب نمناک یکی از اطاقهای کوچک مهمانخانه بلغزد با تأسف بیاد آن میافتاد . اغلب حتی بعد از غذا هم چیز زیادی نمیگفتند . پدر بزودی روی صندلی راحتی چرت میزد ، مادر و دختر در خاموشی بهم نصیحت می کردند . مادر زیر روشنائی خمیده بود و پارچه‌های کتان برای مغازه لباس زیر فروشی میدوخت و خواهر که

بعنوان فروشنده در محلی استخدام شده بود تند نویسی
و یا فرانسه مطالعه میکرد بامید اینکه بعدها وضع
خود را بهتر کند. گاهی پدر از خواب میپرید و
مثل اینکه نمیدانست خواب بوده ب مادر میگفت :
« امروز چقدر چیز میدوزی ! » بعد بخواب میرفت ،
در صورتیکه مادر و خواهر لبخند خسته‌ای با هم رد
و بدل میکردند .

پدر ، با لجاجت بوالهوسانه از کندن لباس
رسمی خود پرهیز میکرد ، لباده خانگی او مانند چیز
بیمصرف به رخت آویز بود حتی در داخل منزل ، با
لباس متحدالشکل چرت میزد ، مثل اینکه میخواست
برای اجرای فرمان مافوق همیشه آماده باشد و حتی
در خانه بنظر میآمد که گوش بزنگ فرمان رئیس
است . از اینقرار لباس رسمی که وقتی باو داده
بودند نو نبود با وجود دقت این دو زن هر روز از
جلایش میکاست و گره گوار اغلب شبهایش را به تماشای
این لباس که پر از لك بود و دگمه های برق

انداختدش همیشه میدرخشید و زیر آن مرد مسن در سکوت و ناراحتی میخوابید میگذرانید . ساعت دیواری که زنگ ده را میزد مادر سعی میکرد که با صدای خفهای پدر را بیدار کند و او را اجباراً به رختخواب ببرد و میگفت که خواب در حالت نشسته سر جمع خواب نیست و برای اینکه سر ساعت شش پی خدمت برود باید بطور معمول استراحت بنماید . ولی از زمانیکه دستورهای اکید از طرف بانك باو میدادند سرسختی نشان میداد و لجاجت میکرد . که سر میز بماند . هر چند مرتب بخواب میرفت و خیلی دشوار بود که صندلی راحتی را مبدل به تخت خواب بکنند . مادر و خواهر بیپوده او را وادار میکردند و اندرزه‌های پیاپی میدادند ولی او ربع ساعتی را در آنجا میگذرانید و سرش را آهسته تکان میداد ، چشمهایش بسته بود و نمیخواست بلند بشود . مادر آستین او را میکشید و در گوشش چیزهای خوش آیند میگفت ، خواهر تکالیف خود را کنار

میگذاشت برای اینکه باو کمک بکند ولی همه این کارها بی نتیجه بود. فقط در صندلی راحتی قدری بیشتر فرو میرفت و بایستی زنها زیر بازویش را بگیرند تا مژه هایش باز بشود. آنوقت آنها را یکی یکی نگاه میکرد و معمولاً میگفت: « اینهم زندگیت! مثلاً این آسایش سر پیری منست؟ » بعد تکیه بدو زن میکرد و بزحمت بلند میشد مثل اینکه برای خودش هم بار سنگینی بود و تا دم در زن و دخترش او را میبردند بعد با آنها اشاره میکرد که بروند و باقی راه را به تنهایی می پیمود، در صورتیکه مادر و خواهر دستپاچه یکی قلم و دیگری سوزنش را زمین میگذاشت و دنبال او میدویدند که باز هم کمکش بکنند.

در این خانواده که اعضای آن از کار و خستگی درمانده بودند بجز در موارد ضروری، کی فرصت داشت که بفکر گره گوار باشد؟ بودجه منزل را کم کم تقلیل دادند و بالاخره کلفت را جواب کردند.

يك زن تنومند سر پائی با استخوان بندی درشت و

موهای سفیدی که دور سرش موج میزد از این بیعد
 جانیشش شد که صبح و عصر کارهای سنگین را
 بکند. حال باقی کارها را مادر با وجود وصله زدن
 به جورابهایی که تمامی نداشت بعهده گرفته بود.
 ناچار شدند جواهرهای خانواده را که سابقاً در مجالس
 پذیرائی و جشنها باعث سرافرازی مادر و خواهر بود
 بفروشند، گره گوار در یکی از شب زنده داری های
 خود شنید که راجع به ارزش آنها مباحثه میکردند.
 ولی موضوع عمده بخصوص شکایت از کرایه این آپارتمان
 بود که برای کیسه خانه گران تمام میشد و اشکال
 سر گره گوار بود نمیتوانستند چطور باید حملش کرد
 زیرا نمیتوانستند او را ترك بگویند. هیئات! گره
 گوار بخوبی میفهمید که ملاحظه او مانع اساسی تغییر منزل
 نبود زیرا بخوبی میتوانستند او را در صندوق چوبی
 که هوا خور داشته باشد بگذارند و حملش بکنند.
 نه، مانع اساسی ناامیدی خانواده اش بود. فکر اینکه
 بدبختی بی سابقه ای در تاریخ خانوادگی و محیط به آنها

روی آورده بود . و از جمله بلائی که روزگار ممکن است به درماندگان تحمیل بکند حالا هیچ يك را در باره آنها فروگذار نکرده بود . پدر مأمور حمل ناهار کارمندان جزء بانك بود . مادر خودش را میکشت که لباس زیر خارجیها را بشوید ، خواهر پشت پیش بساطی سفارش مشتریها را انجام میداد . بیش از این نمی شد متوقع بود زیرا توانائی آنها اجازه نمیداد . گره گوار بیچاره حس کرد که زخمش سر باز کرده وقتیکه مادر و خواهرش بعد از آنکه پدر را خوابانیدند کار خود را ول کردند و صندلیهایشان را بهم نزدیک برده تقریباً پهلوی هم نشستند و مادر در حالیکه اطاق گره گوار را نشان میداد گفت : « گرت ، در را ببند » . گره گوار در سایه واقع شده بود در صورتیکه در آنطرف اشکهای دو زن بهم آمیخته میشد و یا بدتر با چشم خشك خیره خیره بمیز نگاه میکردند . گره - گوار شبها و روزها خوابش نمیبرد . گاهگاهی بفکر می افتاد که مثل سابق بمحض اینکه در باز بشود

کارهای خانواده را بعهده بگیرد ، بعد از مدتها فراموشی یکروز رئیس ، معاون ، مأمورین تجارتخانه ، مباشرین جزء ، خدمتگذاران را با افکار محدودشان و دوسه تا رفیق که در تجارتخانه های دیگر کار میکردند همه را بخاطر آورد . يك كلفت مهمانخانه شهرهای اطراف را که یاد بود گذرنده و پرخرجی برایش گذاشته بود و يك زن صندوقدار کلاه فروشی را که جداً ولی خیلی با تائی او را تعقیب میکرد بیاد آورد . آدمها از برابرش در میان ابر میگذاشتند و بطور مبهمی قیافه های خارجی ها و صورتهایی که فراموش کرده بود با آنها مخلوط میشد ، ولی هیچکدام از آنها نمیتوانست نه به او و نه به خانواده اش کمک بکند . آنها بدرد نمیخوردند و خوشوقت بود که از بین رفته بودند . این منظره میل آنها که در کار خویشانش علاقه بخرج بدهد سلب کرد ، برعکس فکر شورش در او تولید شد زیرا به زخمش رسیدگی نمیکردند و هر چند چیزی که بتواند اشتهای

مسخ

او را تهییج بنماید نمیشد تصور کرد او مایل بود
به محل اغذیه سرکشی کند و خوراکیهای را که طبیعتاً
باب دنداننش بود گرچه اشتها نداشت از نظر بگذراند.
حالا خواهرش دقت نمیکرد که چه چیز بدهنش مزه
میکند. روزی دو بار صبح و بعد از ظهر پیش از اینکه
بمغازه برود مثل باد وارد میشد و با پاهایش يك تکه
از هر چه بدست میآورد از لای در در جلو او
میسرانید و شب بی آنکه اعتنائی بکند که آیا این
خوراك تصدق سری را صرف کرده یا نه پس مانده
را با تك جارو برمیداشت. حالا پاك کردن اطاق هم
که عصرها میشد بطرز سر سرکی انجام میگرفت.
قشرهای کثافت روی دیوار ممتد میشد تودههای کوچک
خاك و آشغال در هر گوشه جمع شده بود. ابتدا
موقع ورود خواهرش گره گوار در کثیف ترین جاها
توقف میکرد تا باین وسیله باو سرزنش بدهد. اما
ممکن بود هفتهها آنجا بماند بی آنکه در رفتار گرت
تغییری حاصل بشود. او نیز مانند گره گوار کثافت

را میدید اما فقط تصمیم قطعی داشت که آنها را سر
جایش بگذارد .

این موضوع مانع نمیشد که خواهر با سر سختی
بیشتری مراقب تمیز کردن اطاق برادرش که انحصار
خود میدانست نباشد ، و دلنازکی او در این مورد
بصورت يك ناخوشی مسری در آمده بود ، زیرا یکروز
که مادر دست بشستشوی اطاق زد و چندین سطل آب
بمصرف رسانید - و در نتیجه باعث شرمندگی سخت
گره گوار گردید که روی نیم تخت خود بی حرکت
و تلخ کام خشکش زده بود - ولیکن انتقامش بزودی
گرفته شد . زیرا خواهر همینکه عصر به خانه برگشت
و متوجه این ابتکار شد سخت رنجید . فوراً به طرف
اطاق نهار خوری دوید و گریه و زاری سر داد ،
هر چند مادر التماسش میکرد و دست خود را بطرف
آسمان بلند مینمود . پدر که نشسته بود از جایش
جست ، ابتدا با تعجب عاجزانه شاهد این ماتم شدند
و بعد در اثر دستپاچگی پدر که نعره سر داده بود مادر

را بطرف راستش کشید چون تمیز کردن اطاق را
 بعهده دختر نگذاشته بود و از طرف چپ به دخترش
 قدغن کرد که دیگر اطاق را پاک نکند. مادر سعی
 کرد پدر خشمناک را به اطاق خواب راهنمایی بکند
 و دختر که هق و هق میکرد و با دستهای کوچکش
 مشغول مرتب کردن سفره بود و گره گوار از شدت
 اوقات تلخی سوت میکشید و میدید کسی بفکر بستن
 در نیست تا این منظره و جنجال را از او بیوشاند.

برای خواهر بسیار دشوار بود که پس از خستگی
 کار مغازه مثل سابق بدقت به گره گوار رسیدگی
 بنماید. آیا میتوانند طوری ترتیب بدهند که در
 باره او کوتاهی نشود و ضمناً احتیاجی به مادر هم
 نداشته باشند. يك خدمتکار سرپائی بیوه پیری در
 اختیار آنها بود که استخوان بندی درشتی داشت. او
 در طی زندگی طویلش از بلیه های سختی نجات یافته
 بود و نمیشد گفت که حقیقه از گره گوار متنفر است.
 هر چند کنجکاو نبود يك مرتبه اتفاق افتاد که در را

باز کرد و سر جایش خشك شد، دستها را روی شکمش گذاشت و از منظره جانوری که بهر سو میخراמיד کاملاً تعجب کرد که چطور هیچکس بفکرش نرسیده آنرا بیرون بیندازد. ازین روز بیعد صبح و عصر پیر زن فراموش نمیکرد که از لای در نگاهی باو بکند. ابتدا برای اینکه گره گوار را از پناهگاه خود بیرون بیاورد دوستانه میگفت: « این سنده گز پیرو بسه » و یا « خرچسونه جون بیا اینجا » در مقابل چنین اظهار ملاحظتی گره گوار خاموش بود و سر جایش بی حرکت میماند انگار که کسی بسراغ او نیامده است. گره گوار معتقد بود عوض اینکه بگذارند این زن جیره خوار تفریح کند و مخل آسایشش بشود بهتر بود باو دستور میدادند تا هر روز اطاقش را بروبد. یکروز صبح که باران پیشقدم بهار بشدت به شیشه پنجره میخورد گره گوار بحدی از شیرین زبانیهای زن پیر خشمناک شد که بطرف او چرخید آنهم با وضع سنگین و مشکوک مثل اینکه میخواست باو حمله بکند ولیکن

آن زن از گره گوار نترسید ، فقط صدای که نزدیک
در بود برداشت و در هوا بلند کرد و بطوری دهنش
را باز کرده بود مثل اینکه بطور واضح قصد داشت
که تا ضربتی به پشت گره گوار وارد نیاورد دهنش را
دو باره نبندد . همینکه گره گوار به وضع سابق خود
برگشت زن پیر گفت : « بیا ، همین » بعد صدای را
به آرامی در کناری گذاشت .

اکنون گره گوار تقریباً هیچ نمیخورد . وقتی
که بطور اتفاق از جلو غذای تصدق سری میگذشت
برای تفریح يك تکه از آن را ساعتها در دهن
میگرفت و معمولاً آنرا تف میکرد . ابتدا بی اشتهائی
خود را بحالت حزن آور اطاق نسبت میداد ، بی شك
او اشتباه میکرد ، زیرا مدتی بود که با منظره جدید
کلبه اش خو گرفته بود . عادت کرده بودند که بهر
چیز احتیاج نداشتند آنرا توی اطاق او میچپانیدند
و حالا که یکی از اطاقهای آپارتمان را بسه نفر آقا
اجاره داده بودند چیزهائی که در اطاقش انداخته

بودند خیلی زیاد شده بود . مهمانان آدمهای عبوسی بودند که ریش داشتند ، زیرا گره گوار یکروز از لای درز در آنها را دیده بود و نه فقط در اطاق شخصی خودشان بلکه در تمام خانه و بخصوص در آشپزخانه طرفدار نظم دقیقی بودند چون اینجا را بعنوان خانه انتخاب کرده بودند . تقریباً ما یحتاج خود را همراه آورده بودند و این پیش بینی وجود بسیاری از اشیاء را که نه میشد فروخت و نه دور انداخت بی مصرف کرده بود و همه آنها راه اطاق گره گوار را پیش میگرفتند . دنبال این اشیاء بزودی جعبه خاکروب و زیر سیگاری هم آمد . آنچه موقتاً بی مصرف بود زن سرپائی که همیشه شتاب زده بود آنرا در اطاق گره گوار بیچاره می انداخت . گره گوار فقط می دید که دستی دراز میشد و ظرفی که طرف احتیاج نبود از در تو میکرد و اینطور هم بهتر بود . شاید مقصود پیر زن این بود که اشیاء وازده را سر فرصت وقتیکه مجال داشت بیاید و جستجو بکند و یا یکجا همه

را دور بریزد ، اما در حقیقت همانجائیکه روز اول در اطاق بزمین گذاشته بود میماندند . گره گوار ناگزیر بود بین چیزهای درهم و برهم گردش کند تا جائی برای خود پیدا بنماید و باوجود تأثر و خستگی شدیدی که از این گشت و گذارها حاصل میشد و ساعت های دراز او را بی حس میکرد به این کار رغبت روز افزونی مینمود .

چون اجاره نشین ها گاهی در خانه و در اطاق مشترك صرف نهار میکردند بعضی شبها در اطاق گره گوار بسته بود او هم وقتی باین موضوع نمیگذاشت . در این اواخر چندین بار برایش اتفاق افتاده بود که از باز گذاشتن در استفاده نکند و در تاریکترین کنج اطاقش بخوابد بی آنکه خانواده اش ملتفت بشود . اما يك روز زن سرپائی فراموش کرد که کاملاً در اطاق نهار خوری را به بندد و تا هنگامیکه اجاره نشین ها آمدند و چراغ گاز را روشن کردند نیمه باز ماند . آنها سر میز رفتند و درجاهائی

که سابق پدر و مادر و گره گوار می نشستند قرار گرفتند . دستمال سفره خود را باز کردند و کارد و چنگال را بدست گرفتند . فوراً مادر با يك طرف گوشت در چهار چوبه در ظاهر شد . خواهر پشت در يك بشقاب ديگر پر از سيب زمینی آورد . از غذاها بخار غلیظی متصاعد میشد . وقتیکه غذا را جلوی آنها گذاشتند اجاره نشینها روی غذا خم شدند برای اینکه قبلاً امتحان کرده باشند و کسیکه در میان آنها نشسته بود و بنظر میآمد مقام رسمی داشت يك تکه گوشت را در ظرف برید ظاهراً برای این بود که بداند مغز پخت شده و یا باید به آشپزخانه پس بفرستند . اظهار رضایت کرد و دو زن که با اضطراب متوجه عملیات او بودند لبخند خوشحالی زدند . خانواده در آشپزخانه غذا میخورد . معهدنا پدر قبل از آنکه به آنجا برود آمد باطاق ناهار سرکشی بکند . کلاه را بدست گرفته یکبار بهمه مهمانان کرنش کرد و میز را دور زد . اجاره نشینها بلند

شدند و با هم از توی ریششان چیزی زمزمه کردند و
 بمحض اینکه تنها ماندند بدون کلمه‌ای حرف مشغول
 خوردن شدند . گره گوار تعجب کرد که بین تمام
 صدا های روی میز جرغ جرغ آرواره های آنها که
 کار میکرد قطع نمیشد . مانند اینکه میخواستند
 باو ثابت کنند که برای خوردن دندانهای حقیقی لازم
 است و شاخك حشرات هر چند که خوب و قوی هم باشد
 از عهده این کار بر نمیآید . گره گوار بحال غمناك
 فکر کرد : « من گرسنه‌ام اما اشتها برای خوردن این
 جور چیز ها ندارم . چقدر این آقایان چیز میخورند !
 در این مدت من فقط باید بمیرم . »

یادش نیامد که بعد از آمدن اجاره نشین ها
 خواهرش ساز زده باشد ، ولی درین شب صدای ویلون
 از توی آشپزخانه در آمد . سه نفر آقا شامشان را
 صرف کرده بودند ، شخصی که میان نشسته بود
 روزنامه‌ای در آورده و هر يك از صفحاتش را بدو نفر
 دیگر داده بود . حالا هر سه آنها در حالیکه روزنامه

میخواندند و سیگار میکشیدند روی صندلی یله داده بودند. گوش آنها بصدای ویلون تیز شد. برخاستند و تك پا نزدیک در دالان جمع شدند و پهلوی هم ایستادند. باوجود همه احتیاطی که کردند در آشپزخانه صدای آنها شنیده شد زیرا پدر بلند گفت: «اگر ویلون مزاحم آقایان است دیگر نمیزنند» آقای وسطی جواب داد: «برعکس اگر خانم کوچک مایل باشند که بیایند در اطاق ناهار خوری پیش ما راحت تر خواهند بود چون وسایل آسایش مهیا تر است.» پدر مثل اینکه خودش نوازنده بود گفت: «البته که اینطور است.» آقایان وارد اطاق شدند و انتظار کشیدند. پدر با سه پایه آمد و مادر با نت موسیقی و خواهر هم با ویلون. خواهر به آرامی قطعات موسیقی را آماده کرد، پدر و مادر که برای اولین مرتبه اطاقشان را اجاره داده بودند در تواضع و تکریم نسبت به مهمانان زیاده روی میکردند. روی صندلیهای خود نمی نشستند از ترس اینکه مبادا مهمانان برنجند. پدر

بدر تکیه کرد و يك دستش را بين دگمه های لباس
 رسمیش گذاشت یکی از آقایان به مادر تعارف کرد
 ولی او جرئت نکرد جایش را عوض بکند و در تمام
 مدت جلسه در گوشه‌ای جداگانه نشست .

دختر شروع بنواختن کرد در حالیکه پدر و مادر
 از دو طرف مختلف بحركات دستش نگاه میکردند .
 گره گوار که به آهنگ موسیقی جلب شده بود جرأت
 کرد ، کمی جلو آمد و حالا تمام سرش توی اطاق
 بود . تعجبی نداشت که در این اواخر ترس دائمی
 مزاحم شدن را که سابق بآن میباید فراموش کرده
 باشد و بعد هم هیچ علتی نداشت که آنقدر خودش
 را پنهان بکند ، زیرا بسبب کثافتی که در اطاقش گسترده
 بود و بکمترین حرکت بهوا بلند میشد ، همیشه گرد
 آلوده بود و تکه نخ و مو و پسمانده خوراکی روی
 پشت و پاهایش چسبیده بود و او آنها را با خودش
 بهمه جا میکشاند . سستی او بقدری زیاد شده بود که
 بفکر نیافتاد مثل سابق چندین بار در روز خودش

را روی قالی بمالد و پاك كند و كشافت مانع نشد
 كه باز بدون رودر بایستی روی زمین پاك جلو برود .
 باید گفت كه هیچكس متوجه او نشده بود و
 پدر و مادر غرق در آهنگ و یلون بودند و اجاره نشینها
 كه ابتدا دستها در جیب و خیلی نزدیک بسه پایۀ نت
 و یلون نشسته بودند - چیزی كه ناچار باعث زحمت
 خواهرش میشد و مجبور بود كه در میان نت تصویر
 آنها را كه در حال رقص بودند ببیند - بزودی خودشان
 را بطرف پنجره كشیدند و با سر خمیده و راجی
 میگردند و نگاه پریشان پدر آنها را بدقت میپائید .
 آشكارا دیده میشد كه امید آنها از شنیدن يك قطعه
 و یلون و یا اقللاً ملودی مفرح كوچكی منجر بیأس
 شده بود و همه آنها ایشان را خسته میگرد و فقط
 از لحاظ احترام به آداب و رسوم متحمل این درد سر
 شده بودند . از این كه دود سیگارشان را بشدت با
 دماغ و یا دهن بطرف سقف میفرستادند بی تابی آنها دیده
 میشد . معهدنا خواهر چقدر خوب میزد ! چهره اش را

خم کرده بود و به نت موسیقی با نگاه عمیق و غم -
 انگیزی مینگریست . گره گوار برای اینکه این نگاه
 را به بیند باز هم کمی جلو آمد و سرش را بطرف
 زمین خم کرد . آیا او چانوری نبود ؟ این موسیقی
 او را بی اندازه متأثر کرد . حس میکرد که راه تازه ای
 جلوش باز شده و او را بسوی خوراك ناشناسی که
 بشدت آرزویش را داشت راهنمایی مینمود . تصمیم
 داشت راهی بسوی خواهرش باز کند دامن لباسش
 را بکشد و باو بفهماند که باید پیش او بیاید زیرا
 هیچکس اینجا نمی توانست پاداشی که در خور موسیقی
 او بود باو بدهد . دیگر او را نمی گذاشت که از
 اطاقش بیرون برود یعنی تا مدتی که زنده بود . اقلأً
 هیکل مهیب او برای اولین بار بدردی میخورد . آنوقت
 در عین حال جلو همه درها کشیک میداد و با نفس دو
 رگه اش مهاجمین را میتاراند . موضوع اینست که
 نمیخواست خواهرش را وادار کند که پهلوی او باشد ،
 فقط اگر دلش میخواست پیش او میماند . گره گوار

هم پهلویش روی تخت می نشست و بسازش گوش میداد .
 آنوقت بطور محرمانه‌ای باو حالی میکرد که تصمیم
 قطعی داشته او را بهنرستان موسیقی بفرستد و بی آنکه
 از اعتراض دیگران واهمه داشته باشد این مطلب را
 جلو همه اقرار میکرد . موعدهش دیر تر از عید نوئل
 گذشته نبود . (آیا نوئل گذشته بود ؟) کاش بدبختی
 باین زودی روی نمیداد ! خواهر از این توضیح متأثر
 میشد . حتماً بگریه میافتاد و گره گوار از روی
 شانهاش بالا میرفت و روی گردنش را میبوسید . این
 کار آسان بود زیرا خواهر نه یخه داشت و نه روبان .
 از وقتی که بمغازه میرفت همیشه لباس سینه باز
 می پوشید .

آقائی که در میان نشسته بود با انگشت سبابه
 گره گوار را که آهسته جلو میآمد نشان داد و فریاد
 زد : « آقای سامسا ! » ویلون ناگهان خفه شد . آقای
 وسطی با لبخندی سرش را تکان داد و بطرف رفقاییش
 برگشت و نگاهها را متوجه پسر نمود . پدر لازم تر

دانت ابتدا کرایه نشین هایش را خاطر جمع بکند
 تا پسرش را از اطاق براند . گر چه آقایان از منظره
 گره گوار مضطرب نشدند و نیز بنظر آمد که گره
 گوار از ویلون بیشتر باعث تفریح آنها را فراهم
 آورده است . پدر بازوها را بشکل صلیب بهم پیوست
 و بطرف آن سه دوید و سعی کرد آنها را باطاق
 خودشان برگرداند و با تنه اش جلو منظره گره گوار
 را گرفت . آنها جداً خشمناک شدند . اما معلوم نبود
 بعات حرکت پدر بود و یا بجهت همسایه ای که بدون
 اطلاع قبلی بآنها تحمیل کرده بودند و حالا ناگهان
 از وجودش آگاه شدند . آنها هم بازوهای خود را
 بلند کردند و توضیحاتی خواستند . بحالت عصبانی
 چندین بار ریش خود را کشیدند و بطرف در اطاقشان
 عقب رفتند . در این بین تشویش خواهر از قطع
 نابهنگام موسیقیش بر طرف شد - با ویلون و آرشه
 که بدستش آویزان بود لحظه ای کاملاً بی تکلیف ماند
 به نت موسیقی مینگریست مثل اینکه هنوز مشغول

نواختن است . ناگهان بخود آمد آلت موسیقی را
 در بغل مادرش گذاشت ، که در روی صندلی خودش
 بحال تنگ نفس مانده بود ، و باطاق مجاور پرید که
 اجاره نشین ها با سرعت بیش از پیش در تحت فشار
 آقای سامسا بآن نزدیک میشدند . زیر دستهای کار-
 کشته گرت بالشها و لحافها بهوا میپرید و سپس با
 نظم خوبی روی تختها میافتاد . سه نفر آقا هنوز
 باطاقشان کاملاً نرسیده بودند که رختخواب آنها حاضر
 شده بود و گرت از نزد آنها خارج میشد . اما بدخلقی
 عجیبی گریبان گیر پدر شد که ظاهراً احترامی را
 که در خور اجاره نشینهایش بود فراموش کرده بود
 آنها را زور میداد و تا در اطاقشان عقب میزد . آنجا
 آقائی که در وسط بود ناگهان او را نگهداشت
 پاهایش را با صدای برق آسائی بزمین کوبید دستش
 را بلند کرد و زنهارا با نگاه جستجو نمود و گفت
 « بسبب وضع متعفنیه که درین خانه حکمفرماست و
 باعث رسوائی این چهار دیوار میشود - باینجا که

رسید تصمیم ناگهانی گرفت و بزمین تف کرد - من
 مرخصی فوری خودم را بشما ابلاغ میکنم . طبیعتاً
 برای مدتی که پیش شما بوده‌ام یکشاهی نخواهم
 پرداخت و شاید جبران خسارت هم تقاضا بکنم ، باور
 کنید که این مطلبی است که در باره‌اش تصمیم خواهم
 گرفت . « بعد ساکت شد و در فضای تهی نگاه کرد
 مثل اینکه منتظر چیزی بود . در حقیقت دو رفیقش
 نیز شروع بصحبت کردند : « ما هم بشما مرخصی فوری
 خود را ابلاغ میکنیم . « آقائی که آن میان بود
 بی‌درنگ دستک در را گرفت و بیرون رفت و در را
 بهم زد .

پدر افتان و خیزان بطرف صندلی راحتی رفت
 و مثل توده سنگینی در آن افتاد . بنظر می‌آمد که
 برای چرت شبانه دراز کشیده ولی بطرزی که سرش
 را با حرکات بلند مثل فنری که شکسته باشد تکان
 میداد بخوبی دیده میشد که بچیز دیگری و رای خواب
 فکر میکند . گره‌گوار تمام این مدت را بیحرکت

در محلی که اجاره نشینان او را دیده بودند مانده بود. از ناامیدی که در اثر بهم خوردن نقشه‌اش به او عارض شده بود و شاید نیز بعلت روزه‌های طولی که گرفته بود خود را کاملاً مفلوج حس میکرد. میترسید که بالاخره تمام خانه روی سر او خراب شود و درست وقوع این بلیه را در دقیقه آینده تصور میکرد و چشم براه بود. همچنین ویلون هم که تا آن وقت روی زانوی مادرش بود با صدای جانگدازی از بین انگشتهای لرزانش زمین خورد در او تولید وحشت نکرد.

خواهر بعنوان تمهید مقدمه دستش را روی میز کوبید و اظهار داشت: « پدر و مادر عزیزم، این وضع نمیتواند ادامه پیدا کند. اگر شما ملتفت نمیشوید من آنرا حس میکنم. نمیخواهم نام برادرم را بموجود عجیبی که اینجاست نسبت بدهم پس صاف و پوست‌کنده میگویم: باید بوسیله‌ای این را از سرمان باز بکنیم. ما آنچه از لحاظ بشر دوستی از دستمان

مسخ

برمیآمد برای پرستاری او تحمل کرده‌ایم تصور میکنم
که هیچکس نخواهد توانست کوچکترین ملامتی
بما بکند. »

پدر گفت: « کاملاً حق دارد. » ولی مادر که
نفسش بالا نمیآمد سرفه خفیفی در دستش کرد و
چشمهایش خیره شد.

خواهر بطرف او رفت برای اینکه پیشانیش را
نگهدارد. پدر که اظهارات گرت نقشه او را تأیید
کرده بود روی صندلی راحتی قد برافراشت و بین
بشقابها که بعد از شام اجاره نشینان هنوز جمع نشده
بود با کلاه رسمی خود روی میز بازی میکرد و فاصله
بفاصله نگاهش را بیحرکت به گره گوار میدوخت.

خواهر تکرار کرد: « باید او را از سر خودمان
باز بکنیم - به پدرش خطاب میکرد چون مادر که از
زور سرفه تکان میخورد چیزی نمی‌شنید - بالاخره
شما را بزودی در گور خواهد کرد. از طرف دیگر
ما که تمام روز مشغولیم در موقع ورود بخانه نمیتوانیم

این عذاب دائمی را داشته باشیم ، برای من که طاقت
فرساست . « و گریه پر زوری باو دست داد . بقدری
گریه اش شدید بود که اشکهایش روی صورتش
میچکید و او خود بخود آنها را پاک میکرد .

پدر با لحن ترحم آمیزی جواب داد : « اما
دختر کوچکم چه بایدمان کرد ؟ » بطرز شگفت آوری
مطالب دختر را بخوبی درک میکرد .

خواهر برای اینکه تردید خود را نشان بدهد ،
که در هنگام گریه این تردید جانشین اطمینانی شده
بود که قبلاً از خود بروز داده بود ، به بالا انداختن
شانه اکتفا کرد .

پدر بطور نیمه سؤال گفت : « شاید او حرفهای
ما را میفهمد . » ولی خواهر بی آنکه گریه اش قطع
بشود حرکت شدیدی با دستش کرد برای اینکه
نشان بدهد که بطور قطع باید این فرضیه را کنار
گذاشت .

پدر تکرار کرد : « کاش او میفهمد » ، و در

موقع حرف زدن چشمش را بست انگاری که میخواست نشان بدهد راجع به بطلان چنین فرضی با دخترش هم عقیده است ، « اگر درك میکرد شاید وسیله‌ای بود که با او کنار بیائیم ولی با این شرایط ... »

خواهر جیغ زد : « پدر جان ، یگانه راه حل اینست که بدرك برود . و باید از فکرت بیرون کنی که این گره گوار است . مدت طولانی است که ما این تصور را کرده‌ایم و همین منشأ همه بدبختیهای ماست . چطور میتواند این گره گوار باشد ؟ اگر او بود مدتها قبل به محال بودن هم منزلی آدمها با چنین حشره کریهی پی برده و خودش رفته بود . بدون تردید ما برادر نخواهیم داشت ، اما باز هم ممکن است زندگی کنیم و ما بیاد بود او احترام میگذاریم . عوض اینکه همیشه این جانور را داشته باشیم که دنبلمان میکند و اجاره نشین هایمان را بیرون میکند . شاید میخواهد تمام آپارتمان را غصب کند و ما توی کوچه بنوائیم ؟ » ناگهان فریادی کشید : « پدر جان

به بین ، تماشا کن باز هم شروع کرد ! « و از شدت وحشتی که گره گوار بعلتش پی نمیبرد ناگهان مادرش را بغتة ول کرد بطوریکه صندلی لرزید . چنین بنظر میآمد که حتی فدا کردن مادرش را ترجیح میداد تا نزدیک گره گوار باشد . به پشت پدرش پناه برد و رفتارش باعث وحشت او نیز گردید . پدر بلند شد و دستهایش را باز کرد مثل اینکه از او حمایت میکند .

اما گره گوار بچیزی فکر نمیکرد چه برسد که بخواهد کسی را بترساند ، آنهم خواهرش را . فقط بقصد برگشتن شروع بحرکت کرده بود برای اینکه به اطاقش برود . باید اقرار کرد که تأثیر زندهای مینمود زیرا بعلت ناتوانی سرپیچهای دشوار مجبور بود که از سرش نیز کمک بگیرد و دیده میشد که چندین بار سرش را بلند میکرد و شاخکهایش را بزمین میکوفت بالاخره برای اینکه خانواده را به بیند ایستاد . بنظر میآمد که ظاهراً به حسن نیت

او پی بردند ، همه با تأثر ساکتی باو نگاه میکردند .
 مادر در صندلی راحتی پاها را دراز کرده و چشمهایش
 از خستگی تقریباً بهم رفته بود . پدر و خواهر پهلوی
 یکدیگر نشسته بودند و خواهر دست بگردن پدر
 انداخته بود . گره گوار فکر کرد : « حالا بی شک
 مانع میشوند که برگردم . » و مشغول کار شد
 نمیتوانست از خستگی جلو نفس زدن خودش را بگیرد
 و ناگزیر بود که فاصله بفاصله خستگی در بکند .
 بعلاوه کسی باعث نمیشد که عجله بکند ، زیرا
 برایش آزادی کامل قائل شده بودند . وقتیکه پیچ
 خورد فوراً شروع بحرکت عقب نشینی کرد و مستقیماً
 بجلو رفت . از مسافتی که هنوز او را از اطاقش
 جدا میکرد تعجب کرد و نمیتوانست بفهمد با وضعی
 که داشت لحظه ای پیش بی آنکه ملتفت شده باشد
 چنین مسافتی را پیموده است . خانواده اش بوسیله
 هیچگونه فریاد و یا اظهار تعجبی مزاحم او نگردید
 ولی او حتی متوجه این هم نشد ، زیرا تمام حواسش

گرم این بود که هرچه زودتر کار خود را انجام
 بدهد . وقتیکه بدر اطاقش رسید بفکر افتاد که سرش
 را برگرداند آنهم نه کاملاً ، بعلت گردنش که خشک
 شده بود ، بلکه باین منظور که به بیند آیا چیزی
 پشت سر او تغییری نکرده است ؟ فقط خواهرش
 بلند شده بود . آخرین نگاهش بمادر افتاد که
 بطور مسلم خوابیده بود .

بمحض اینکه وارد اطاق شد در بسته شد و
 کلید دو بار دور خودش گردید . صدای آن بقدری
 شدید و ناگهانی بود که پاهایش را تا کرد .
 خواهرش بود که آنقدر عجله داشت . زیرا به اولین
 لحظه بلند شده بود تا آماده باشد و درست بموقع
 بقدری چابک بطرف در پریده بود که صدای پایش
 را هم نشنید . هنگامیکه کلید را در قفل میچرخانید
 به پدر و مادرش گفت : « آه بالاخره ... ! »

گروه گوار در تاریکی دور خودش نگاه کرد
 و پرسید : « خوب ، حالا ؟ » بزودی پی برد که

نمی تواند بجنبید تعجبی نکرد زیرا بیشتر تعجب داشت
 که تا کنون روی پاهای باین نازکی توانسته بود
 حرکت بکند . بعلاوه یکنوع آسایش نسبی باو دست
 داد . دردهائی در بدنش حس میکرد اما بنظرش
 آمد که این دردها فروکش کرده و بالاخره بکلی
 مرتفع خواهد شد . تقریباً نه از سبب گندیده‌ای که
 در پشتش فرو رفته بود و نه از ورم اطراف آن که
 رویش را غبار نرمی پوشانیده بود درد نمیکشید . با
 شفقت حزن انگیزی دوباره بفکر خانواده‌اش افتاد .
 میبایستی که رفته باشد خودش هم میدانست و اگر
 اینکار ممکن میشد عقیده خودش در این موضوع
 ثابت تر از عقیده خواهزش بود . او درین حالت تفکر
 آرام ماند تا لحظه‌ای که ساعت برج زنگ سه صبح
 را زد . جلو پنجره منظره خارج را که شروع
 بروشن شدن کرده بود دید . خواهی نخواهی سرش
 پائین افتاد و آخرین نفس با ناتوانی از بینی او
 خارج شد .

وقتیکه صبح زود کلفت وارد شد هر چند اغلب
 به او گوشزد کرده بودند ولیکن درها را با خشونت
 و عجله‌ای که داشت چنان بشدت بهم میزد که بعد
 از ورود او عملاً خوابیدن در این خانه غیر ممکن
 بود. ابتدا از بازدیدی که معمولاً از گره گوار
 میکرد چیز فوق‌العاده‌ای دستگیرش نشد. تصور کرد
 که بخصوص بیحرکت مانده بود. برای اینکه ادای
 آقای رنجیده‌خاطری را در بیاورد، زیرا او را شایسته
 برای هرگونه ریزه کاری میدانست. اما چون اتفاقاً
 جاروی بزرگی دستش بود، از توی در سعی کرد
 که گره گوار را غلغلک بدهد، همینکه شوخیش
 اثر نکرد خشمناک شد و چند بار با توکک جارو او را
 هول داد؛ در اثر اینکار جسم او بدون مقاومت عقب
 رفت، به کنجکاو پیرزن افزود. بزودی حقیقت را
 دانست و چشم‌پرایش خیره باز ماند. سوت کشید اما
 در اطاق نماند بطرف اطاق خواب دوید در را مثل
 طوفان باز کرد و این کلمات را در تاریکی بزبان آورد:

« بیائید تماشا کنید یارو تر کیده ؛ آنجاست روی زمین
خوابیده مثل يك موش مرده . »

زن و شوهر سامسا روی تخت سر جایشان
نشستند و قبل از اینکه معنی پیام پیر زن را دریابند
سعی میکردند از وحشتی که به آنها دست داده بود
جلوگیری کنند . طولی نکشید که آقا از یکطرف
و خانم از طرف دیگر تخت پائین آمدند . آقا
لحاف را روی دوشش انداخت و خانم با پیرهن
خواب و باین ریخت وارد اطاق گره گوار شدند
درین بین در اطاق نهار خوری باز شد و گرت که
بعد از ورود اجاره نشین ها در این اطاق میخوابید
بیرون آمد . کاملاً لباس پوشیده بود مثل اینکه نخوابیده
و پریدگی رنگش گواه بی خوابی او بود . خانم سامسا
زن سرپائی را بحالت پرسش نگاه میکرد و پرسید :
« مرده ! » در صورتیکه خودش میتواند امتحان بکند
و حتی بدون امتحان مرده را مشاهده بنماید . زن
سرپائی در تأیید بیان خود با سر جارو جسد گره گوار

را عقب زد و گفت : « چه جور هم که مرده ! »
 خانم سامسا حرکتی کرد مثل اینکه میخواست جلو
 جاروی او را بگیرد اما حرکتش را به اتمام نرسانید.
 آقای سامسا گفت : « خوب میتوانیم شکر خدا را
 بکنیم . » علامت صلیب کشید و هر سه زن از او
 تقلید کردند . گرت که چشمش را از مرده بر نمیداشت
 گفت : « به بینید چه لاغر است . آخر خیلی وقت
 بود که هیچ چیز نمیخورد ، غذا همانطور که به
 اطاقش میرفت بیرون میآمد . » در حقیقت جسد
 گره گوار از نا رفته و خشکیده بود . جالا بخوبی
 دیده میشد که پاهایش قابلیت حمل جنه او را نداشتند
 و تماشای آن خوش آیند نبود . خانم سامسا با لبخند
 اندوهناکی گفت : « گرت ، يك دقیقه بیا پیش ما » .
 گرت چند بار سرش را برگردانید تا مرده را ببیند
 و دنبال پدر و مادرش به اطاق خواب آنها رفت .
 زن سرپائی در را بست و دولت پنجره را باز کرد .
 با وجود اینکه صبح زود بود هوای تازه گرمی مخصوصی

همراه داشت . اواخر ماه مارس بود .

سه نفر اجاره نشین از اطاقشان خارج شده بودند و با تعجب ، هر جائی چاشت خود را جستجو میکردند . بنظر میآمد که آنها فراموش شده بودند . آقائی که دیشب وسط آنهای دیگر بود زیر لب غر-غر میکرد . « صبحانه ما کجاست ؟ » اما زن سرپائی انگشت بلب خود گذاشت و با حرکت ساکت و دست پاچه اشاره کرد که دنبالش بروند . رفتند و دور جسد گره گوار وسط اطاق که خورشید در آن میتابید دستها را در جیب کت های نیمدار خود کردند و ایستادند .

در اطاق زن و شوهر نیز باز شد . آقای سامسا با لباس رسمی در حالیکه زنش را با يك بازو و دخترش را با بازوی دیگر گرفته بود ظاهر شد . همه آنها بنظر میآمدند که گریه کرده بودند و گرت فاصله بفاصله صورت را بیازوی پدرش تکیه میداد . آقای سامسا بی آنکه زن ها را از بازویش رها

کند در خروج را نشان داد و گفت : « فوراً از منزل من بروید . » آقائی که در میان بود کمی یکه خورد و با لبخند ملایمی پرسید : « به چه مناسبت ؟ » آن دو نفر دیگر دستها را از پشت بهم متصل کردند و پی در پی کف دستهایشان را بهم میمالیدند مثل اینکه از انتظار کشمکش که میدانستند بفتح آنها تمام میشد لذت میبردند . آقای سامسا با هر دو زن بطرف اجاره نشینها جلو رفت و جواب داد : « بهمان مناسبتی که گفتم . » اجاره نشین وسطی ابتدا سر جایش ماند و چشمهایش را بزمین دوخت مثل اینکه میخواست راه تازه‌ای برای جمع کردن افکارش جستجو بکند و گفت : « خیلی خوب ، ما میرویم . » آقای سامسا چشمهایش را بطرف او درانید و فقط چند بار سرش را تکان داد . اجاره نشین وسطی فوراً خارج شد و به اطاق کفش کن رفت . دورفیش که لحظه‌ای بود دستها را کند تر بهم میفشردند و باو گوش میدادند در عقب نشینی از او پیروی کردند و تقریباً

دنبال او خیز برداشتند مثل اینکه میترسیدند آقای
 سامسا قبل از آنها برود و در روابط بین آنها و
 رئیسشان خللی وارد بیاید. بدالان که رسیدند کلاه
 خود را از گل میخ برداشتند و از جای چتر عصای
 خود را خارج کردند و کرنشی نمودند و از آپارتمان
 خارج شدند. آقای سامسا از روی بد گمانی بسیار
 بی موردی فوراً با دو زنش در دالانچه رفت و روی
 نرده خم شد برای اینکه رفتن آقایان را که از
 پلکان بی انتها بطرز آرام و موقری پائین میرفتند
 تماشا کند. سر هر اشکوب در موقع پیچ خوردن
 ناپدید میشدند و چند ثانیه بعد دوباره ظاهر می
 گردیدند. بهمان اندازه که از پلهها پائین میرفتند
 از علاقه خانواده سامسا نسبت بآنها میکاست و زمانیکه
 بشاگرد قصایی برخوردند که بی باکانه با زنبیلی که
 روی سرش بود از اشکوبها بالا میآمد و از او
 گذشتند آقای سامسا با زنهایش از نرده عقب رفتند
 و هر سه با حالت آسوده وارد اطاق شدند.

فوراً تصمیم گرفتند که این روز را به استراحت
 و گردش بگذرانند ، کاملاً محتاج به این تفریح
 بودند . جلو میز نشستند تا سه کاغذ عذر خواهی
 بنویسند : آقای سامسا به رئیس ، خانم سامسا به ارباب ،
 و گرت به رئیس قسمت مغازه . زن خدمتکار در طی
 جلسه وارد شد تا اعلام کند که کارش تمام شده میرود .
 سه نفر نامه نویس اکتفا کردند که سرشان را تکان
 بدهند بی آنکه نگاه کنند ، اما چون پیر زن
 نمیخواست که برود بالاخره قلم را کنار گذاشتند و
 نگاه خشمناکی باو کردند . آقای سامسا پرسید :
 « خوب ؟ » زن سر پائی با لبخند میان چهار چوبه در
 ایستاده بود مثل اینکه میخواست خبر خوش مهمی
 بدهد اما نمیخواست آنرا بگوید مگر اینکه نازش
 را بکشند . پر کوچک شتر مرغ که تقریباً بطور
 عمودی کلاهش را زینت میکرد - از زمانی که این
 زن در اینجا کار میکرد همیشه این پر توی ذوق آقای
 سامسا زده بود - آهسته بهر طرف لنگر بر میداشت .

خانم سامسا ، که پیر زن همیشه بیش از دیگران
 برایش احترامی قائل بود ، گفت : « خوب ! چه شده
 است ؟ » پیر زن که خنده محبت آمیزی تکانش میداد
 گفت : « آه ! این چیز . . . » نتوانست فوراً توضیح
 بدهد « هیچ لازم نیست که شما برای بردن این چیز
 پهلوی اطاقتان بخودتان زحمت بدهید کار درست شد . »
 خانم سامسا و گرت دو باره روی کاغذ خم شدند مثل
 اینکه بنوشتن ادامه میدهند . آقای سامسا متوجه
 شد که حالا این زن بشرح جزئیات خواهد پرداخت
 برای اینکه توی حرف او رفته باشد دستش را بلند
 کرد و اشاره نمود . پس در صورتیکه نمیتوانست
 قضیه را نقل کند ناگهان یادش افتاد که خیلی عجله
 دارد از روی رنجش گفت : « خدا حافظ همگی »
 مثل باد بدور خودش گشت و وحشیانه در ها را بهم
 زد و رفت .

آقای سامسا گفت : « امشب بیرونش میکنم . »
 ولی تأثیری در زنش و گرت نکرد . پیر زن نتوانست

آرامشی را که تازه بدست آورده بودند مغشوش بکند .
 زنها بلند شدند رفتند جلو پنجره و در آنجا در آغوش
 هم افتادند . آقای سامسا در صندلی راحتی بطرف
 آنها گردید و لحظه‌ای در سکوت تماشا کرد بعد فریاد
 زد : « خوب ، بیائید اینجا ، حکایت‌های گذشته را
 نشخوار نکنید . شما ها باید اندکی بفکر من باشید . »
 زنها فوراً اطاعت کردند و بسر و کول او افتادند و
 نوازشش کردند و تعجیل نمودند که کاغذشان را تمام
 بکنند .

بعد با هم از آپارتمان بیرون رفتند و ماه‌ها
 بود که چنین پیش آمدی برایشان رخ نداده بود .
 برای رفتن باطراف شهر تراموای گرفتند . در داخل
 ترن که آفتاب افتاده بود مسافر دیگری جز آنها
 یافت نمیشد . گرمای چسبنده‌ای در آنجا وجود
 داشت . براحتی روی پشته‌ها یله دادند و راجع به
 موقعیت‌هایی که گوش شیطان کر چندان بد نبود
 صحبت کردند . موضوع مهم این بود که هر سه آنها

کارهای حقیقهٔ قابل توجهی پیدا کرده بودند که
 بخصوص در آتیه بسیار امید بخش بود. وضع کنونی
 خود را میتوانند بوسیلهٔ اجاره کردن آپارتمان
 ارزاتر و کوچکتر اما عملیتر که در محل بهتری
 واقع باشد جبران بکنند. آپارتمان کنونی را گره
 گوار انتخاب کرده بود. آقا و خانم سامسا از
 مشاهدهٔ دختر خود که بیش از پیش با حرارت گفتگو
 می کرد تقریباً با هم متوجه شدند که گرت با وجود
 اینکه گرم زیبایی رنگ گونه هایش را پرانیده بود
 در این ماه های اخیر بسیار شکفته است و حالا دختر
 دلربائی است که اندامش جا افتاده است. شادی آنها
 که فروکش کرد تقریباً ندانسته نگاهی با هم رد و
 بدل کردند که مفهومی آشکار بود. هر دو آنها بفکر
 افتادند که موقع آن رسیده که شوهر براننده ای
 برایش زیر سر بگذارند و زمانیکه بمقصد رسیدند
 دختر پیش از آنها بلند شد تا خمیازه بکشد و خستگی

مسخ

بدن جوانش را در بکند ، بنظرشان آمد که در
حرکت دخترشان آرزوهای تازه آنها تأیید میشود و
نیت خیر ایشان را تشویق میکند .

گراکوس شکارچی

دو بیچه روی کرپی بندر نشسته طاس میریختند ،
مردی در سایه مجسمه پهلوانی که قداره آخته در
دست داشت ، روی پلکان بنا نشسته روزنامه‌ای میخواند .
دختری دلو خود را از چشمه پر میکرد . میوه فروشی
پشت بساط خود دراز کشیده نگاهش بدریا بود . از
لای درز در و پنجره قهوه خانهای دو مرد دیده میشدند
که آن ته نشسته شراب مینوشیدند . قهوه‌چی جلو
در قهوه‌خانه لمیده چرت میزد . زورقی بخاموشی سوی
بندر کوچک میآمد . گوئی بوسیله‌ای نامرئی روی آب
رانده میشد . مردی با پیرهن آبی از آن پیاده شده

گراکوس شکارچی

بود و ریسمان زورق را از حلقه اسکله رد میکرد .
پشت سر کرجی بان ، دو مرد دیگر سیاه پوش که
دگمه های سیمین داشتند تابوتی را میبردند که روپوش
بزرگ ابریشمی آراسته به گلپای نقاشی و شرابه رویش
کشیده شده بود و ظاهراً مردی در آن بود .

هیچکس روی اسکله اعتنائی به گذرندگان
نکرد ، حتی زمانی که تابوت را به زمین گذاشتند و
چشم براه کرجی بان بودند ، که هنوز مشغول گره
زدن ریسمان بود ، کسی به آن نزدیک نشد ، کسی از
آنان پرسشی نکرد ، کسی از روی کنجکاوی بدانان
توجهی ننمود .

کرجی بان را زنی که يك بچه در بغلش بود
چند دقیقه مشغول داشت ، سپس با موی پریشان روی
پل زورق نمایان شد . بعد نزدیک آمد و خانه دو
اشکوب زرد رنگی را نشان داد که بطور ناگهان در
ساحل چپ نزدیک دریا بنا شده بود . بار بران از
خود را برداشته بسوی در کوتاهی که دو طرفش دو

گراکوس شکارچی

ستون نازك ظریف داشت رهسپار گردیدند . درست همان زمانی که جماعت وارد خانه میشد پسر بچه‌ای يك پنجره را باز کرد و بعد آنرا فوراً بست . اکنون در محکم خانه که از چوب بلوط تیره ساخته شده بود ، بسته بود . يك دسته کبوتر که دور برج کلیسا پرواز میکردند جلو همان منزل در کوچه نشستند ، مثل اینکه خوراك آنان آنجا انباشته شده بود . همه جلو در گرد آمدند . یکی از آنها تا اشکوب اول پرواز کرد و به پنجره نوك زد .

اینها پرندگان زیبائی بودند که به دقت نگاهداری شده بودند و رنگهای درخشان داشتند . زنی که در زورق بود با حرکات سخاوت منشانهای ، جلوشان دانه پاشید . پرندگان دانه ها را برچیدند و بسوی زن پرواز کردند .

مردی با کلاه رسمی که نوار کرپ داشت از کوره راهی که به بندر منتهی میشد پائین آمده ، نگاه دقیقی دور خود افکند . هیچ چیز اینجا به پسند

گراکوس شکارچی

او نیامد . از دیدن خاکروبه در گوشه‌ای رو ترش کرد . پوست میوه روی پله‌های مجسمه افتاده بود ، سر راهش با ته عصا آنها را پائین انداخت . در خانه را زد و همان دم با دستی که در دستکش سیاه بود کلاه رسمی خود را از سر برداشت . در باز شد و در حدود پنجاه پسر بچه دو رج بطول دهلیز ایستادند و در موقع ورود او سر خود را خم کردند .

گرچی بان از پلکان پائین آمد ، مرد سیاهپوش را سلام کرد و به اشکوب اول راهنمائیش نمود . از غلام گردش درخشان و زیبائی که حیاط را دور میزد گذشتند ، در حالیکه بچه‌ها دور هم گرد آمده و برای احترام فاصله گرفته بودند ، هر دو آنها به اطاق فراخ تازه سازی وارد شدند که پشت خانه واقع شده بود ، و از پنجره آن هیچ خانه مسکونی دیده نمیشد ، مگر يك دیوار خشن خاکستری که مایل به سیاهی بود . تابوت کشان مشغول تهیه و روشن کردن شمع‌های بلندی بالای سر تابوت بودند ، ولیکن شمعه‌ها روشنی

گراکوس شکارچی

نمیدادند و فقط سایه های وحشت زده ای را که تا کنون
بیحرکت بودند ، میراندند و آنها را روی دیوارها
به لرزه در میآوردند . روپوش تابوت را برداشته بودند .
مردی با موهای ژولیده دیده میشد ، که شبیه شکار -
چیان بود . بی حرکت دراز کشیده بود ، بنظر میآمد
که نفس نمی کشد و چشمهایش بسته بود و فقط
تزیینات مربوط به مرده نشان میداد که این شخص
ظاهراً در گذشته است .

مرد مبادی آداب به سوی تابوت رفت ، دستش
را روی پیشانی کسیکه در تابوت خوابیده بود گذاشت ،
وزانو زد و مشغول دعا خواندن شد . کرجی بان اشاره
به بار بران کرد که از اطاق خارج شوند ؛ آنها
بیرون رفتند و بچه ها را که بیرون دور هم جمع شده
بودند پراکنده ساختند و در را از پشت بستند . ولی
این کار هم مرد مبادی آداب را راضی نکرد ، نگاهی
به کرجی بان انداخت ؛ کرجی بان دریافت و از دری که
به اطاق پہلو باز میشد بیرون رفت . هماندم مردی که

گراکوس شکارچی

در تابوت بود چشمهایش را گشود ، و رویش را بزحمت
بطرف آن مرد گردانید و گفت : « شما که هستید ؟ »
مرد مبادی آداب بی آنکه شگفتی بنماید بلند شد و
گفت : « من شهردار ریوا هستم . »

مردی که در تابوت بود سرش را تکان داد ،
و با حرکت خفیف دست صندلی را نشان داد و پس
از آنکه شهردار دعوت او را پذیرفت گفت : « طبیعی
است که شهردار را میدانستم ، ولی در اولین آنی
که بخود می‌آیم ، همیشه فراموش میکنم ، همه چیز
جلو چشمم میچرخد و بهتر آنست که از خود بپرسم
آیا میدانم یا نه . شما نیز محتمل است بدانید که من
گراکوس شکارچی هستم . »

شهردار گفت : « البته ورود شما شبانگهان بمن
اعلام شد . دقیقه‌ای بیش از خواب نگذشته بود ، زخم
مرا به اسم خواند و فریاد زد : « سالواتور ، کبوتر
را جلو پنجره بین . » در واقع هم يك کبوتر بود ،
اما به درشتی خروس . بسوی من پرواز کرد و بغل

گراکوس شکارچی

گوشم گفت :

« فردا ، گراکوس ، شکارچی مرده ، وارد

میشود ؛ او را بنام اهالی شهر بپذیر . »

شکارچی سرش را تکان داد و تک زبان را روی

لبهایش گردانید و گفت : « بله ، کبوترها قبل از من

بدین سو پرواز کردند . ولی آقای شهردار ، شما گمان

میکنید که من در زینوا بمانم ؟ »

شهردار جواب داد : « من هنوز نمیتوانم بگویم ،

آیا شما مرده‌اید ؟ »

شکارچی گفت : « بله ، همانطوریکه میبینید .

سالها میگذرد . آری ، باید سالیان دراز گذشته باشد

که در پرتگاهی واقع در جنگل سیاه در آلمان -

هنگامیکه شکار بز کوهی میکردم - پرت شدم . از

آن بیعد ، مرده‌ام . »

شهردار گفت : « ولیکن شما زنده هم هستید . »

شکارچی گفت : « از طرفی ، از طرفی من نیز زنده‌ام .

کشتی مرگ راه خود را گم کرده ؛ یک تکان ناشیانه

گراکوس شکارچی

میلۀ سکان ، يك لحظه فراموشی از طرف کرجی بان ،
يك آرزوی برگشت بسوی کشور دلربائی که در آن
به دنیا آمده‌ام ، آنچه شد در حقیقت نمیتوانم بگویم ،
فقط آنچه میدانم اینست که روی زمین مانده‌ام و پس
از این لحظه پیوسته زورق من روی آبهای زمینی
بادبان گسترده . و از این قرار من که هرگز آرزو
نمی‌کردم در جای دیگر مگر در کوهستانهایم زیست
بکنم ، پس از مزگم در پیرامون همه مرز و بومهای
زمین مسافرت می‌کنم . «

شهردار ابرو هایش را در هم کشیده پرسید :

« پس شما بهیچوجه با دنیای دیگر پیوندی ندارید؟ »

شکارچی جواب داد : « من همیشه روی پلکانی

هستم که بدانجا راهبری میکند ، من این پلکان بسیار

وسیع و پهناور را زمانی سوی بالا و گاهی سوی پائین

و گاهی از سمت راست و زمانی از سمت چپ میپیمایم

و پیوسته در جنبشیم . « شکارچی تبدیل به پروانه

شده میخندید .

گراکوس شکارچی

شهردار از خود دفاع کرد : « من نمیخندم . »
شکارچی گفت : « مرحمت دارید ، من همیشه
در جنبشم ولی هنگامیکه شور و شغف بی پایان بمن
دست میدهد و آشکارا در را میبینم که در مقابلم
میدرخشد ، هماندم روی زورق اسقاطم بیدار میشوم ،
که بطرز ناامیدی در کنار يك ساحل زمینی بخاك
نشسته است . خطای اساسی مرگ نخستینم بمنزله
ریشخند تلخی از خاطر میگذرد ، در صورتیکه در
جایگاه خودم دراز کشیده‌ام . ژولیا ، زن کرجی بان ،
در را میکوبد و نوشابه صبحانه کشوری را که ناگهان
از کنارش می‌گذریم روی تابوتم مینهد ، من در خوابگاه
چوبین خفته‌ام ، مشاهده من لذتی نمیبخشد ، زیرا
کفن چرکین فرسوده‌ای بیر دارم و موی سر و ریش
خاکستری رنگم انبوه و در هم و بر هم روئیده است ،
بدنم از يك شال زنانه پوشیده شده که مزین بگل‌های
درشت و شرابه‌های بلند میباشد . يك شمع مقدس
نزدیک سرم میسوزد و مرا روشن میسازد . بدیوار

گراکوس شکارچی

روبرو پرده نقاشی کوچکی است ، ظاهراً مرد جنگلی را نشان میدهد که نیزه خود را بسوی من گرفته و پشت سپری که رویش نقاشی دلپسندی شده پنهان گردیده . در زورق اندیشه های خام بمن هجوم می آورد ولی این از همه آنها ابلهانه تر است . بعلاوه حجره چوبین من کاملاً تهی گشته . از سوراخی که در یک طرف آن شده نفس گرم شبهای جنوبی نفوذ میکند و آوای آب که به بدنه زورق میخورد بگوשמ میرسد .

« از هنگامیکه گراکوس شکارچی بودم ، و در جنگل سیاه زندگی میکردم و يك بز کوهی را دنبال کرده بودم که در پرتگاه افتادم ، همیشه اینجا دراز کشیده ام . پیش آمد با نظم و ترتیب انجام گرفت . من در حال تعاقب افتادم . خونم در يك خندق جاری شد و مردم ، و این زورق میبایستی مرا به دنیای دیگر راهنمائی بکند . هنوز میتوانم بخاطر بیاورم که با چه شادمانی سرشاری نخستین بار روی این خوابگاه

گراکوس شکارچی

خستگی در میکردم . هرگز کوه ها آوازی مانند
آوازهایی که به این جدارهای سایه گرفته برخورد
از من نشنیده بودند .

« من در زندگی خوشبخت بودم و از مرگ خود
نیز خوشبخت بودم . پیش از آنکه در زورق بنشینم ،
با خرسندی ساز و برگ ناچیز و کوله بار و تفنگ
شکاری را که همیشه از حمل آنها بخود میبالمیدم ،
دور انداختم و مانند دختری که لباس شب عروسی
پوشد در کفتم لغزیدم . خوابیدم و انتظار کشیدم .
درین وقت پیش آمد رخ داد . »

شهردار دست خود را با حرکت دفاع بلند کرد
و گفت : « چه سرنوشت جانگدازی ! آیا شما راجع
به علت این پیش آمد هیچگونه سرزنشی بخود راه
نمیدهید ؟ »

شکارچی گفت : بهیچ رو . من یکنفر شکارچی
بودهام ، آیا باین سبب گناهی کرده بودم ؟ من معروف
بشکارچی جنگل سیاه بودم و در آنزمان در آنجا

گراگوس شکارچی

گرگ وجود داشت و فقط پیروی از قریحه شخصی خودم کرده بودم . کمین می‌نشستم ، تیر خالی میشد و بهدقم اصابت میکرد . بعد پوست شکار خودم را میکندم . آیا در این کار گناهی هست ؟ خدمات من تقدیس میشد و : « شکارچی بزرگ جنگل سیاه » بمن نام نهاده بودند آیا در جریان این گناهی دیده میشود ؟ «

شهردار گفت : « من صلاحیتی ندارم که تصمیم بگیرم ، ولی بنظر من نیز هیچ گناهی در چنین چیزها وجود ندارد اما آیا تقصیر با کیست ؟ »

شکارچی گفت : « با کرجی بان است . هیچکس به این مطلب پی نخواهد برد ، هیچکس بکمک من نخواهد آمد ، هرگاه بهمه مردم دستور میدادند که مرا کمک کنند ، همه درها و پنجره ها بسته خواهد ماند ، هر کس در بستر خود خواهد رفت و لحاف بر سر خواهد کشید ، تمام زمین مبدل بیک مهمانسرای شب خواهد شد . این مطلب مفهومی در بر دارد ،

گراکوس شکارچی

زیرا هیچکس مرا نمیشناسد و اگر کسی کوچکترین آگاهی بحال من داشت ، نمیدانست چگونه مرا بیابد و هرگاه میدانست که کجا مرا بیابد نمیدانست چگونه بمن رسیدگی و کمک بکند . فکر اینکه بمن کمک کنند یکجور ناخوشی است که برای بهبود آن باید در رختخواب رفت و خوابید .

« من این موضوع را میدانم ، و بهمین علت کسی را به کمک نمی‌طلبم ، هر چند در بعضی اوقات - زمانیکه خود را میبازم ، و اکنون یکی از آن موارد است - در این باره جداً میاندیشم . ولیکن برای راندن اینگونه افکار ، کافی است به اطراف خود بنگرم و مکانی که در آنجا هستم بینم - و میتوانم بدون تزلزل ثابت بکنم - که در همانجا صدها سال بوده‌ام . »

شهردار گفت : « عجب ، عجب ، حالا آیا شما

خیال دارید با ما در ریوا بمانید ؟ »

شکارچی بعنوان پوزش لبخندی زد ، و دستش

گراکوس شکارچی

را روی زانوی شهردار گذاشت و گفت : « گمان
نمیکنم . همین قدر میدانم که اینجا هستم ، نمیخواهم
بیش از این بدانم ، کشتی من سکان ندارد ، و دستخوش
بادی است که در ژرفترین دیار مرگ میوزد . »

مهمان مردگان

من پیش مرده‌ها مهمان بودم . مقبره بزرگ
بسیار تمیزی بود . چندین تابوت در آن دیده میشد ،
ولی هنوز جای بسیاری باقی بود ، دو تابوت ، که
درون آنها بهم ریختگی بستری را که تازه ترك گفته
باشند ، بیاد می‌آورد ، باز بودند ، کمی دور از نظر-
و برای همین بود که من فوراً متوجه نشده بودم -
میزی قرار داشت که مرد نیرومندی پشت آن نشسته
بود . در دست راست قلمی داشت که گوئی هم اکنون
با آن چیز مینوشت و هماندم از نوشتن باز ایستاده
است ، دست چپ او به روی نیم تنه‌اش ، با زنجیر

مهمان مردگان

براق ساعت بازی میکرد، سرش به جانب دست بسیار خم شده بود. خدمتگاری سرگرم جارو کردن بود، هر چند چیز جارو کردنی در آنجا یافت نمیشد. نمیدانم چه کنجکاوی مرا وادار کرد که رو-سری خدمتگار را، که سرش را میپوشانید و به چهره اش سایه می افکند، از سرش بکشم. فقط در این موقع بود که او را دیدم. يك دوشیزه يهود بود که سابقاً با او آشنا شده بودم. صورت سفید و چاق و چشمهای تنگ و خفه داشت. چون در این لحظه، در میان پوشاك ژنده اش، که او را زن پیری می نمایاند شروع به خندیدن کرد، گفتم: « بنظرم شما اینجا ادا در می آورید؟ » گفت: « آری، کمی. تو چه خوب آگاهی! » سپس مردی را که پشت میز نشسته بود بمن نشان داده گفت: « حالا، برو به مردی که آنجا میبینی سلام کن، او رئیس اینجاست. » من آهسته پرسیدم: « کیست؟ » گفت: « يك نفر از اشراف فرانسه و نامش دوپواتون است. » سؤال کردم:

مهمان مردگان

« از کجا آمده ؟ » گفت : « من هیچ نمیدانم ،
در اینجا هرج و مرج غریبی حکمفرماست . ما منتظر
کسی هستیم که بیاید و نظم را برقرار کند . آیا
تو همان کس نیستی ؟ » گفتم : « نه ، نه . » گفت :
« چه بهتر ، ولی حالا برو پیش رئیس . »

و لذا من رفتم جلوش خم شدم . چون او سرش
را بلند نمیکرد من جز موهای سپید در هم پیچیده
او چیز دیگری نمی‌دیدم . سلام کردم ، ولی او
همچنان بیحرکت بود ، گریه کوچکی که درست از
روی زانوهای او جهمیده بود از کنار میز شروع به
دویدن کرد و در دم بهمان جای اول بازگشت . شاید
به زنجیر ساعت نبود که رئیس چشمهای خود را
دوخته بود ، بلکه به نقطه‌ای در زیر میز خیره شده
بود . من خود را آماده میکردم که چگونگی آمدن
به این محل را برای او شرح دهم ، ولی دختر همراه
من از پشت سر مرا کشید و بغل گوشم گفت : « بس
کن . »

مهمان مردگان

من بسیار خرسند شدم و به سوی دختر برگشتم
و در حالیکه بازو در بازوی هم انداخته بودیم به
گردش در مقبره ادامه دادیم. جارو ناراحتم میکرد
گفتم: « این جارو را بینداز دور. » گفت: « نه،
خواهش میکنم که اجازه بدهی آنرا با خودم داشته
باشم، بعد خودت تصدیق خواهی کرد که پیش ما
جارو کردن ابداً کار پررنجی نیست. میدانی، این
جارو برای من سودهائی در بردارد که نمیخواهم از
آنها صرف نظر کنم. » و برای اینکه موضوع صحبت
را عوض کند پرسید: « خوب، آیا تو قصد داری
اینجا بمانی؟ » آرام جواب دادم: « برای خاطر
تو با کمال میل حاضرم بمانم. » ما مثل دو عاشق
دلداده بغل هم راه میرفتیم. دختر گفت: « اوه،
بمان، بمان، من چقدر مشتاق آمدن تو بودم!
وانگهی اینجا هرگز به آن اندازه ها که میترسی
وحشتناک نیست. ما به آنچه در دور و برمان میگردد
چه کار داریم؟ » لحظه‌ای در سکوت راه پیمودیم،

مهمان مردگان

بازو های ما از هم باز شد ، اکنون خیلی فشرده بهم
راه میرفتیم . ما در راهرو اصلی که در طرف راست
و چپ آن تابوت چیده شده بود قدم میزدیم ، این
مقبره بسیار بزرگ بود ، لا اقل از جهت درازی ،
دامنه اش بسیار کشیده میشد . هوا تاریک بود ، ولی
نه کاملاً ، در جائی که ما بودیم و تا شعاع کمی در
اطراف ما یک جور شفق پرتو افکنده بود . ناگاه
دختر گفت : « بیا ، من تابوتم را به تو نشان بدهم . »
این حرف باعث تعجب من شد ، گفتم : « تو که مرده
نیستی ؟ » پاسخ داد : « نه ، ولی حقیقتش را بتو
اعتراف میکنم ، من هنوز نمی دانم تا چه اندازه مرده
هستم ، برای همین است که از آمدن تو به اینجا
اینقدر خرسندم . در مدت کوتاهی همه چیز دستگیرت
خواهد شد . شاید هم اکنون نیز قضایا را روشن تر
از من می بینی . بهر حال ، من یک تابوت دارم . »
ما راه میان بر را در پیش گرفتیم و همیشه از میان
دو ردیف تابوت حرکت میکردیم . وضع کلی این

مهمان مردگان

محل غار بزرگی را که من سابقاً دیده بودم بیادم
میآورد. در حالیکه بدینگونه راه میسپردیم از جوی
کوچکی که پهنایش بیک متر نمیرسید و به تندی
جاری بود، گذشتیم. بزودی به تابوت دختر جوان
رسیدیم. درون تابوت بالشهای زیبا که به تور آراسته
بود چیده شده بود. دختر درون تابوت نشست و مرا
دعوت کرد که از او پیروی کنم، نگاه او مرا بیشتر
بخویش میخواند تا اشاره انگشتش. گفتم: « دختر،
دختر عزیزم »، و رو سریش را برداشتم و دستم را روی
توده نرم موهایش گذاشتم، « من بیش از این نمیتوانم
پیش تو بمانم، در این مقبره کسی منتظر من است
که مجبورم با او صحبت کنم. میل داری بمن کمک
کنی او را بجوئیم؟ » گفت: « تو مجبوری با او صحبت
کنی؟ اینجا اجبار در کار نیست ». « ولی من که
اهل اینجا نیستم! ». « پس گمان میکنی با من موفق
خواهی شد از اینجا حرکت کنی؟ » گفتم: « حتماً. »
گفت: « پس باید تا میتوانی وقت را تلف نکنی. »

مهمان مردگان

سپس در زیر بالش ها به جستجو پرداخت و جامه‌ای
بیرون کشیده گفت : « این جامه مرگ من است ولی
آنها تنم نمیکنم . »

بازدید قلمرو مردگان از طرف یکنفر زنده
مضمونی است که از کهن ترین افساندها کهن تر است
و در ادبیات همه کشورها با تغییرات کم و بیش
ماهرانه‌ای یافت میشود. میتوان از خود پرسید که
آیا آثار کافکا، که یکسره بر مسائل گوناگونی که
مرگ مطرح میکند استوار است، احتیاج مبرمی به
چنین قطعه خیالی داشته است؟ در رومانها و داستانهای
کافکا مرگ مانند وسیله‌ای که ظاهراً میتواند به عدم
امکان حیات پایان بخشد دخالت مینماید. ولی غالباً،
پایان سخن و قسمت نهائی داستان، در باره «تأثیر»

مهمان مردگان

این مرگ تولید شك می کند : پایان مسخره آمیز
گره گوار سامسا ظاهراً حیوانی ترین حرص و شدیدترین
میل به حیات را در موجوداتی که در دور و برش
هستند برمی انگیزد . اگر مرگ از زندگی ممکن تر
نیست ، یگانه حقیقت ، و تنها اصلی که ظاهراً فکر
کافکا میپذیرد ، بنوبه خود درهم فرو میریزد . دو
داستان « گراکوس شکارچی » و « مهمان مردگان »
شکی را که برخی از « گفتارهای کوتاه » کافکا تا کنون
بجا گذاشته بود از میان میبرند . گراکوس شکارچی
مردهای است که موفق به مردن نمیشود و پیوسته در
دنیای زندگان سرگردان است . در حالیکه هرگز
به خطای خود آگاه نیست برای همیشه دائره یکنواخت
برزخ ابدی را میپیماید . مهمان مردگان ، برعکس
گراکوس شکارچی ، ظاهراً به میل خود به آرامگاه
زیر زمینی میرود . اگر گراکوس پیوسته در وضعی
بسر میبرد که نسبت به وضع يك مرده و هم چنین با
مقایسه به وضع زندگان ، نامساعدتر و پست تر است

مهمان مردگان

بعکس مهمان مردگان مانند شخصیت برجستهای ظاهر میشود: کسی است که آشکارا انتظارش را میکشند. دختر جوان بهیچوجه پنهان نمیدارد که آمدن او را سخت آرزو میکرده و دلش میخواهد که او همان کسی باشد که باید نظم و حقیقت را باخود بدانجا بیاورد، یعنی مسیح نجات دهنده باشد. ☆ این امتیاز مهمان از کجاست؟ به اشکال میتوان آنرا ناشی از تنها صفت زنده بودنش دانست، او و دختر جوان بیش از آن باهم توافق دارند که نتوان خود او را هم اندکی مرده پنداشت. با آنکه کاملاً در وجود مبهم دنیای زیر زمینی شرکت دارد معیناً همچنان مهمان و بیگانه

* کسی که پیامبران قدیم به یهودیان وعده داده بودند که خواهد آمد و قوم اسرائیل را نجات خواهد داد. مسیحیان مدعی هستند که این شخص همان عیسی است. البته یهودیان تنها نیستند که آرزوی ظهور نجات دهنده‌ای را دارند، آثار چنین آرزو تقریباً بین تمام اقوام و ملل قدیم دیده میشود: در افسانه‌های یونان، در افسانه‌های میترا در ایران، در کتابهای قدیم چینپان و در عقاید هندیان، در بین اهالی اسکاندیناوی و حتی بومیان مکزیک و بالاخره در میان مسلمانان.

مهمان مردگان

است ، کسی که بی توقف از آنجا میگذرد . گسستگی او از حیات و جدائیش از مرگ به او روشن بینی ای میبخشد که دختر جوان کاملاً فاقد آن است . اگر دختر ، بر اثر ادراکی مبهم ، تصدیق میکند که مردگان کمی ادا در میآورند ، ولی بقایای خاطرات زندگی دنیائی بیش از آن مزاحمش هستند که او بتواند نسبت به وضع خود هشیاری واقعی حاصل کند . چه همانطور که نسیان مانع اساسی در راه اجرای تام و تمام حیات است ، بر اثر مقابلهٔ مشکفت آوزی ، استواری خاطرۀ حیات مانع رسیدن به مرگ حقیقی است . درست موجوداتی که وجودشان بر اثر فراموشی زائل میگردد خاطرۀ وجود مانع مرگ کامل آنهاست . بودن جارو که غیر عادی است و فقط مهمان به صفت مسخره آمیز آن پی میبرد ، نشانهٔ بقای ابتدال آمیز - ترین زوائد زندگی است در دنیائی که بنا به تعریف ، دیگر هیچ چیز جارو کردنی در آن نیست . از اینجا میتوان فهمید که چرا دختر جوان که هنوز زندگی

مهمان مردگان

و امتیازات شخصی را همچنان باور دارد ، تا مدتی که نمیتوان پیش‌بینی کرد ، در وضع حد وسط ، بین زندگی و مرگ ، که از طرفی آسان آنرا بر خود هموار میکند ، بجا میماند ، هر چند دارای يك تابوت است ولی آماده نیست که جامهٔ مرگ را بپوشد ، جامه‌ای که عشوهٔ دنیائی ، آنرا ، بر اثر نبودن میل حقیقی به مرگ ، به چیز رغبت انگیزی تبدیل میکند .

کمتر میشود احتمال داد که آقای دوپواتون ، که دختر او را رئیس آنجا معرفی کرده است ، و بنظر نمیرسد که جز از احترام قراردادی بر خوردار باشد ، بتواند به وضع نامعلوم ساکنان مقبره پایان بخشد . بی جنبشی نا پایدار این مجسمهٔ مومی نشانهٔ امید پیهوده‌ای است که مردگان برای ادامهٔ سلسله مراتب نامعلومی دارند . در آنجا هنوز خاطرهٔ حیات ، کوشش بسوی مرگ را بکلی فلج میکند .

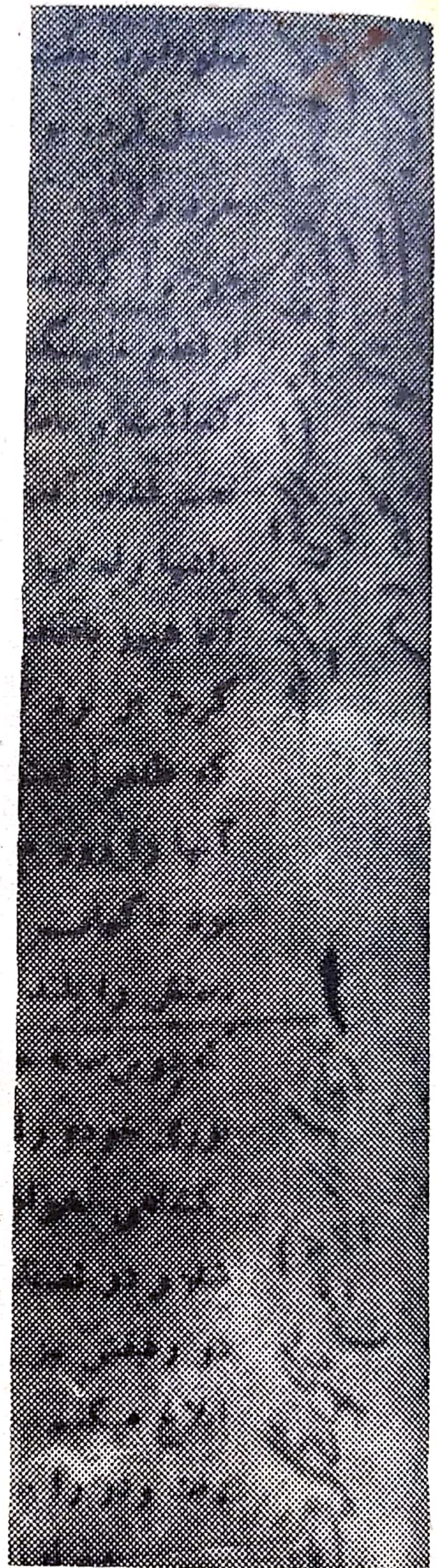
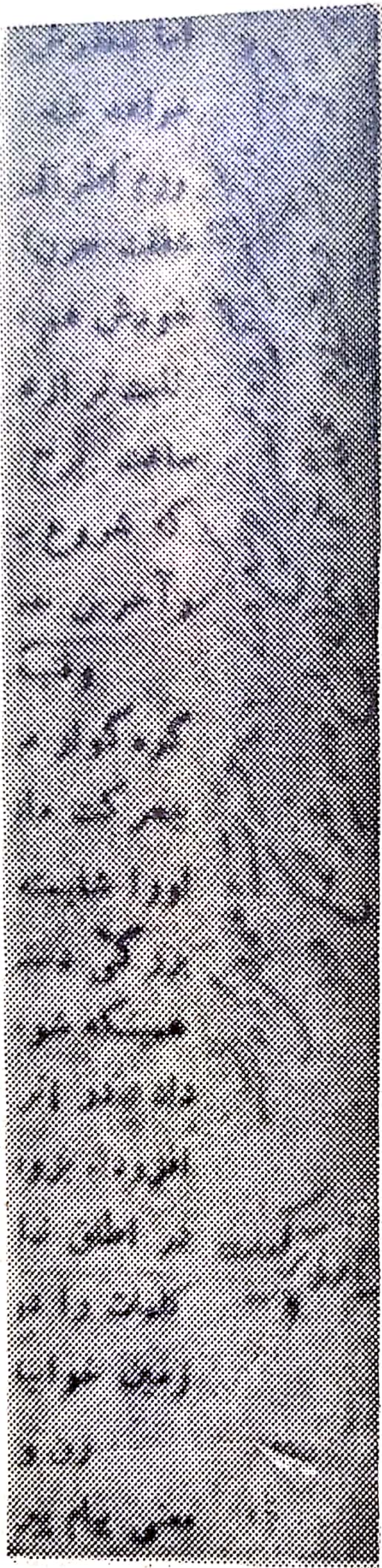
دختر جوان ، که بی شك از این نظر که از

مهمان مردگان

جنس زن است نماینده پست‌ترین درجه هشیاری است ،
از این وضع نامعلوم خرسند است ، وضعی که در آن
چیزی نمیتوان یافت که بشود پایان را پیش بینی کرد ،
مگر آرزوئی ضعیف که بصورت نجات دهنده‌ای که
ظهورش نامحتمل است تجسم یافته است . معهدنا دختر
بطور مبهم میپذیرد که شاید مهمان دلائلی دارد که
باید از این نجات دهنده بیشتر بیمناک باشد . دختر
شخص ناشناسی را که مهمان میجوید ، برای خود
دشمنی می‌پندارد و اگر میکوشد که مهمان را .
نیروی يك علقه كاملاً شهوانی در آنجا نگاهدارد بیشتر
برای لذتی است که حضور مهمان در بر دارد تا برای
الهامات احتمالی او . دختر برای اینکه موفق به
نگاهداشتن او بشود باکی ندارد که جالب‌ترین چیزهای
مقبره را در برابر دیده او بگستراند : یکی دلربائی
دخترانه‌اش و دیگر نبودن هیچگونه اجباری برای
مردگان . گرچه ممکن است که مهمان لحظه‌ای از
منظور حقیقی خود منحرف شده باشد ولی جای شك

مهمان مردگان

است که مأموریت خود را ترك گوید و راضی شود
در چنین سرزمینی که مانند وجود، منزل نکردنی
است بطور قطع رحل اقامت بیفکند.



قسمتی از حاشیه دو صفحه از صفحات چاپ اول داستان «مسخ»
که بوسیله صادق هدایت تجدید نظر شده است

شمشیر

با دو تن از دوستان قرار گذاشته بودیم روز
یکشنبه با هم بگردش برویم . ولی من از خواب
برنخاستم و برخلاف عادت ، ساعت ملاقات گذشت .
دوستان که از خوشقولی من آگاه بودند از تأخیر
من در شگفت شده به خانهای که زندگی میکردم
آمدند . لحظه‌ای منتظر ماندند ، سپس از پله‌ها بالا
آمده در زدند . من از جای جسته از تختخواب بیرون
پریدم و به چیزی نمی‌اندیشیدم جز اینکه هرچه زودتر
که ممکن است خود را برای حرکت آماده کنم .
وقتی رختهایم را پوشیدم در را گشودم . دوستان من

که از دیدنم آشکارا متوحش شده بودند فریاد زدند :
 « در پشت سرت چیه ؟ » موقعیکه از خواب برخاسته
 بودم حس کرده بودم که چیزی مانع است که من
 سرم را به عقب خم کنم . با دست پشت گردنم را لمس
 کردم . دوستان من که اندکی متعجب شده بودند ،
 درست هنگامی که من داشتم دسته شمشیر را از پشت
 سر میگرفتم ، فریاد زدند : « مواظب باش ، خودت را
 زخمی نکنی ! » سپس نزدیک شدند و وارسیم کردند
 و مرا به درون اطاق جلوی آینه‌ای که به روی گنجۀ
 لباس نصب بود بردند و تا نیمه بدن لخت کردند .
 يك شمشیر بزرگ ، يك شمشیر کهنسال
 سلحشوران قدیم ، تا دسته در پشت سر من فرو رفته بود ،
 ولی بی آنکه دلیلش معلوم باشد تیغه آن درست بین
 پوست و گوشت به نرمی داخل شده بود بدون اینکه
 زخمی تولید کند ، و همچنین روی گردن ، جائیکه
 شمشیر فرو رفته بود اثری دیده نمیشد . دوستان من
 مطمئنم کردند که شکاف لازم برای عبور شمشیر بی

کمترین خونریزی باز شده است . سپس آنها روی
 صندلی ایستادند و شمشیر را به آرامی . میلیمتر میلیمتر ،
 بیرون کشیدند . حتی يك قطره خون جاری نشد .
 شكاف بهم آمد و روی پوست خشك جز يك درز كه
 تقریباً دیده نمیشد چیزی بجای نماند . دوستان من
 خندان شمشیر را به سوی من دراز کرده گفتند :
 « بگیر این شمشیرت ! » من با دو دست آنرا سنجیدم ،
 سلاح گرانبهائی بود كه شاید صلیبیها آنرا در روزگار
 پیشین بكار برده باشند .

كی به سلحشوران اجازه میدهد كه در عالم
 خواب كمین كنند و بی احساس مسئولیتی شمشیرها
 را آخته در تن خفتگان بی گناه فرو برند ؟ اگر آنها
 زخمهای گران وارد نمی آورند بی شك بدین سبب
 است كه سلاحشان بر بدن زندگان میلغزد و دوستان
 با وفا و مددكار پشت در هستند و به در میكوبند .

قهرمان کافکا که در يك وضع وصف نا پذیر
واقع بين روشنی و تاریکی، حرکت و سکون، زندگی
و مرگ قرار گرفته کسی است که، شاید پیش از هر
چیز، نسیان دارد. باوجود این گاه بطور ناگهانی
و برای زمانی کوتاه نسیانش تخفیف پیدا میکند. هر
چند که این تخفیف ناقص است و توانائی شکافتن پرده
فراموشی را ندارد، معینا باید آنرا منشاء فاجعه‌ای
دانست که طی آن قهرمان کافکا نیستی خود را باز
می‌یابد. چه در مورد گره‌گوار سامسا که بر اثر
مسخ شگفت‌انگیزی دنباله شغل خود را بریده می‌بیند

و چه در مورد برخی دیگر از قهرمانهای کافکا *
 همیشه چیز فراموش شده ، یعنی قانون ، در زندگی ای
 که کاملاً بر پایه فراموشی قرار گرفته است سر زده
 وارد میشود . این ورود ناگهانی اشاره ای در بر دارد
 که معلوم نیست اخطار است یا تهدید ، اشاره ای که
 به محکومیت مبدل میشود . بنظر میرسد که شدت
 کیفر با درجه هشیاری کسی که بدین ترتیب مورد
 اخطار واقع شده است بستگی دارد . هر چند که
 محکومیت در همه موارد یکسان است ولی يك آئين
 عجیب دادرسی ، همان کسی را که انعکاسات این
 اشاره در او بیشتر بوده است با شکنجه های خاص از
 پا در می آورد **

* دوشیزه ای که روزی ناگهان به در قلعه ای میکوبد
 (ضربه ای که به در می کوفته شد) و یا ژرف ك که در میانه
 ناشتائی بوسیله بازرس دچار وحشت میشود (دادخواست) .
 ** ژرف ك . . . قهرمان رمان دادخواست که بی شك هشیار -
 ترین قهرمانهای کافکا است شکنجه دیده ترین آنها نیز هست ،
 بهمان نسبتی که هشیاری و وجدان او برانگیخته میشود به شایستگی
 او برای اینکه مورد دادرسی قانونی واقع شود افزوده میگردد .

قهرمان « شمشیر » از اینکه شمشیر قانون شخص
 او را انتخاب کرده است بهیچوجه آشفته بنظر نمیرسد.
 این انتخاب وحشتناك در وی نه شگفتی ، نه ترس ،
 نه شورش و نه چیز دیگری تولید نمیکند ، چیزی
 که در نبود بیداری حقیقی بتواند در قشر ضخیم
 فراموشی که او را از هوشیاری جدا میکند رخنه
 نماید . هیچ چیز ، مگر رؤیائی سبک و اندکی
 مسخره آمیز ، که نفوذ تصویرهای آن در روح کمتر
 از نفوذ شمشیر در گوشت است و خشنودی خاطر از
 دست نخورده یافتن دنیای اطمینان بخش ، یعنی دنیای
 گردشهای روز یکشنبه ، که در آن برای اسلحه
 مرموز محلی نیست .

آیا شمشیر در طی قرون نیروی ضربت را واقعاً
 از دست داده است ؟ یا اینکه در زمان فراموشی از
 ضربت کاری صرف نظر کرده و به میل خود انسان را
 به جسم کدر و محدودش وامیگذارد ؟ جسمی که آنقدر
 محدود است که با سایر قسمت‌های دنیا ارتباطی ندارد

و حتی خویش که نشانه سوزان پیوند با دنیاست دیگر
جاری نمیشود .

شمشیر و جسمی که شمشیر در آن فرو میرود
به دو دنیای بیگانه تعلق دارند که همدیگر را
نمیشناسند . تلاقی آنها در فضای بی ثقل رؤیاها در
این باره که آیا هر دوی آنها در يك آن حقیقی
هستند تولید شك میکند . اگر شمشیر ، وهم نبوده
حقیقت باشد پس جسم در يك دنیای مرده زندگی
میکند و این شاید همان احساس مبهمی است که
انسان از پیش خود را مرده جاندار میپندارد ، احساسی
که ناخرسندی چاره نا پذیر انسان بی یادبود را
توجیه میکند .

در کنیسه ما

در کنیسه ما جانوری زندگی میکند که تقریباً
به بزرگی يك سمور است . بارها شده است که مردم
توانسته‌اند او را بخوبی به بینند زیرا او تا فاصله دو
متر نزدیکی انسان را اهمیت نمیدهد . هرگز کسی
نتوانسته است به كرك او دست بزند و برای همین
است که در باره رنگ آن چیزی نمیتوان گفت و
حتی مردم معتقدند که رنگ واقعی كرك او هنوز
ناشناخته مانده است و رنگی که دیده میشود شاید
از اثر گرد و غباری است که در کرکش نفوذ کرده
است ، وانگهی این رنگ برنگ کنیسه شباهت

دارد فقط اندکی از آن روشن تر است . کم دلش
 بکنار ، این حیوانی است فوق العاده آرام و گوشه-
 گیر ، و اگر اینهمه باعث وحشتش نمیشدند بی
 شك به ندرت تغییر مکان میداد . جایش بیشتر روی
 نرده قسمت مخصوص زنهاست ، با فراغت آشکار گره های
 نرده را محکم میگیرد ، خود را میکشد و به پائین ،
 به تالار عبادت ، مینگرد . حیوان از این وضع تهور-
 آمیز خرسند بنظر میرسد ، ولی خادم کنیسه مأمور
 است که نگذارد او هیچوقت روی نرده بماند زیرا
 ممکن است به این محل عادت کند ، و چون زنها از
 او میترسند نمیشود بودن او در آنجا نادیده
 گرفت . کسی درست نمیداند که برای چه زنها از
 او میترسند . البته در نگاه اول ، منظر حیوان وحشت-
 آور است ، بخصوص گردن دراز ، چهره سه گوش ،
 دندانهای بالا که تقریباً به طور نیم افقی روی لب
 فوقانی برگشته است ، يك ردیف موی بلند و روشن
 که بسیار سخت مینماید و روی دندانها را میپوشاند،

همه آنها برای تولید وحشت کافی است . ولی بزودی انسان ، ناگزیر پی میبرد که این ظاهر وحشت آور آزاری در پی ندارد . وانگهی او دور از انسان می ایستد و بیشتر از يك حیوان جنگلی از آدمی میرمد . گوئی به هیچ چیز پیوند ندارد جز به این بنا ، از بخت بد او این بنا يك کنیسه است ، یعنی جائیکه در برخی از ساعتها بسیار شلوغ است . اگر ممکن بود به او حالی کرد ، میشد به او چنین دلداری داد که جامعه مذهبی شهر كوچك کوهستانی ما سال بسال کاهش میابد و لذا به دشواری میتواند از عهده هزینه نگاهداری کنیسه بر آید . بهیچوجه از امکان دور نیست که چندی بعد کنیسه به يك انبار یا به چیزی از اینگونه تبدیل یابد و بالاخره روزی ، حیوان روی آسایشی را که اکنون بی رحمانه وی را از آن محروم کرده اند ببیند .

در حقیقت هم فقط زنها هستند که از او میترسند . مردان مدتهاست که دیگر به او توجه ندارند . هر

نسلی او را بنسل بعد نشان داده است ، او را همیشه در آنجا دیده اند ، بالاخره اکنون حتی نگاهنی هم به سوی او نمی افکنند و نیز کودکان که برای نخستین بار او را می بینند دیگر تعجبی نمیکنند . او حیوان خانگی کنیسه شده است - چرا کنیسه چنین حیوان خانگی ، که در جای دیگر نمیتوان یافت ، نداشته باشد ؟ اگر زنها نمی بودند شاید وجود او تقریباً زیاد رفته بود . ولی در حقیقت حیوان در زنها هم سبب ترس واقعی نمیشود . بسیار شگفت آور خواهد بود که آنها روزها ، سالها ، ده ها سال از چنین حیوانی بترسند . البته زنان برای دفاع خود دلیل میآورند که حیوان عادتاً خود را بآنها بیشتر نزدیک میکند تا به مردان ، و این درست است . حیوان جرأت نمیکند به پائین پا بگذارد ، تا کنون کسی او را به روی زمین ندیده است . اگر وی را از رفتن به روی نرده زنان مانع شوند در همان بلندی ، روی دیوار روبرو قرار میگیرد - در آنجا لبه باریکی

است که پهنایش به دو انگشت نمیرسد و از سه طرف
کنیسه را دور میزند - گاه حیوان روی این لبه
میدود و از کنیسه بیرون میرود ، ولی بیشتر وقتها
آرام در جای معینی روبروی زنان قرار میگیرد .
بسختی میشود باور کرد که وی به این آسانی بتواند
از راهی بدین باریکی بگذرد . هنگامی که به انتهای
لبه میرسد ، شیوه نیمدور زدنش دیدنی است - زیرا
این حیوان بسیار کهنسالی است - ولی از تهور آمیز -
ترین جست های خطرناک باک ندارد و هرگز هم خطا
نمیکند ، وقتی به جای خالی رسید به راه خود
همچنان ادامه میدهد . در حقیقت وقتی انسان این
عملیات تحسین آمیز را تماشا میکند زود از آن سیر
میشود و دیگر هم دلیلی در میان نیست که وی پیوسته
نگاه خود را به این سمت متوجه کند . وانگهی ترس
یا کنجکاوی نیست که زنان را به حالت هشدار نگاه
میدارد ، اگر آنها به راستی سرگرم عبادت میبودند
هر آینه حیوان را کاملاً از یاد میبردند ، و اگر

سایر زنها که اکثریت را تشکیل میدهند رضایت میدادند زنان متدین چنین میکردند ، ولی آنها همیشه دلشان میخواهد که توجه را بسوی خود جلب کنند و حیوان را بهانه قرار میدهند . اگر آنها قدرت میداشتند و جرأت میکردند حیوان را بیشتر به نزدیک خود میکشاندند تا بتوانند ترس بیشتری نشان دهند . در حقیقت برای حیوان زن و مرد یکی است و اگر او را بحال خود وا میگذاشتند شاید خود را اصلاً نشان نمیداد و شاید هم ترجیح میداد در همان گوشه آنزوا ، که بی شك سوراخی است در یکی از دیوارها که ما هنوز کشف نکرده ایم و در ساعاتی که کنیسه خلوت است در آن بسر میبرد ، باقی میماند . فقط در ساعتی که عبادت شروع میشود ، حیوان بر اثر ترسی که از سر و صدا به او دست میدهد از سوراخش بیرون میآید . آیا میخواهد به آنچه میگردد نگاه کند ؟ آیا میخواهد خود را در حالت هشدار نگاه دازد ؟ آیا میخواهد آزاد و آماده

فرار باشد؟ فقط از روی ترس است که به بیرون
 می‌دود و به اینجا و آنجا می‌تازد و تا پایان جلسه عبادت
 جرأت ندارد از کنیسه خارج شود. طبیعتاً جاهای
 بلند معبد را بر جاهای دیگر ترجیح می‌دهد زیرا در
 آنجا‌ها خود را بیشتر در امنیت حس می‌کند. نرده
 و لبه دیوار امکان بیشتری برای تکیه و دو به او
 می‌بخشند، نباید پنداشت که او همیشه در يك حجا
 میماند، گاه اندکی بطرف مردان سرازیر میشود.
 ظاهراً پرده صندوق الواح که به میله مسی آویخته
 است او را بسوی خود جلب میکند. زیاد اتفاق می‌افتد
 که روی آن سر می‌خورد، ولی بسیار آرام است و
 حتی موقعی که خیلی نزدیک میشود نمیتوان گفت
 که کمترین اختلالی ایجاد میکند. بنظر میرسد که
 با چشمهای درخشان که همیشه گشوده است و شاید
 پلك ندارد به عبادت کنندگان مینگرد. ولی مسلماً
 کسی را نمیبیند، فقط گوش بزنگ خطر هائی است
 که خود را از جانب آنها مورد تهدید حس میکند.

از این حیث ، لا اقل این اواخر ، از زنان ما ابداً آرامتر بنظر نمیرسد . از چه خطرهایی میترسد ؟ کی قصد دارد به او آزاری برساند ؟ آیا سالهای سال نیست که او را مطلقاً بحال خود وا گذاشته اند ؟ مردان که توجهی به حضور او در کنیسه ندارند و بسیاری از زنان نیز اگر او از آنجا میرفت شاید سخت اندوهگین میشدند . چون یگانه حیوانی است که در آن خانه زندگی میکند دشمنی هم ندارد . قاعده میبایستی در طی اینهمه سالها بخوبی به این چیزها پی برده باشد . مسلماً صدای دعاست که موجب وحشتش میشود ، ولی این صدا که در روزهای معمولی خفیف تر و در اعیاد بلند تر است پیوسته با نظم ثابت تکرار میشود و ترسو ترین حیوان از مدتها پیش بدان عادت کرده بود ، بخصوص اگر میدید که این دعا آزاری در پی ندارد و مطلقاً باو مربوط نیست . پس این ترس برای چیست ؟ آیا این ترس ، یاد بود زمانهایی است که مدتهاست سپری شده یا نگرانی از

زمانی است که خواهد آمد؟ شاید این حیوان سالخورده بیشتر از مجموع عمر سه نسلی که گاه در این کنیسه گرد آمده‌اند آن زمان را درک کرده باشد. میگویند که مدتها پیش واقعاً در صدر بر آمده بودند که حیوان را از کنیسه بیرون بکنند، گرچه شاید باز برای یکبار دیگر این حرف جز شایعه بی اساسی نباشد، ولی درستی آن چندان از امکان دور نمی‌نماید. معذلك ثابت شده است که زمانی از نظر فتوای مذهبی این سؤال: «آیا جایز است که بگذارند چنین حیوانی در خانه خدا زندگی کند؟» مطرح گردیده است. عقیده پیشوایان معروف مذهبی را گرد آورده‌اند. این عقاید مختلف بود، ولی اکثر آنها اخراج حیوان و تبریک مجدد معبد را مصراً خواستار شده بودند. گرچه گرفتن این گونه تصمیم‌ها از دور آسان بود اما در عمل امکان نداشت که بتوان حیوان را به چنگ آورد و در نتیجه او را از آنجا راند. زیرا فقط در صورتی میشد تقریباً اطمینان یافت

در کنیسه ما

که از شرش رهائی یافته‌اند که موفق می‌شدند
اورا بگیرند و بقدر کافی از آن مکان دورش کنند.
خادم کنیسه اظهار میکند که بیاد دارد پدر
بزرگش که او نیز خادم کنیسه بود، نقل میکرد
که وی در باره موانع بیرون کردن حیوان چیزها
شنیده بود و چون در رفتن بجایهای بلند مهارت داشت
حس خود نمائی آسوده‌اش نمیگذاشت. یک روز صبح
که کنیسه سراسر گشوده بود و پنهان‌ترین گوشه‌های
خود را در برابر روشنی خورشید گزارده بود وی با
یک ریسمان، یک فلاخن و یک چوبدستی داخل کنیسه
شد . . .

در آثار کافکا، که در خلال استعاره و رمز،
يك نگرانی ثابت از مذهب که به حد درد میرسد
وجود دارد، سکوت عجیبی در مورد نام خدا حکمفرمایی
میکند. اگر دست کافکا از نوشتن این کلمه سر باز
میزند بهیچوجه برای این نیست که وی دودل است
و یا يك حجب ناشی از زبونی مانع اوست: کافکا میداند
که فقدان کلمه خدا، بواسطه خلاء بی پایانیکه در
دنیا و در قلب انسان حفر میکند، تنها میتواند پرسشی
را که به اندازه اضطراب روح ژرف و پهناور است،
پیش بیاورد و هرگز پاسخی بدست نمیدهد. مانند
دلوی که به ته چشمه عمیقی فرو افتاده باشد کلمه گم
شده را نمیشود باز یافت. و چیز فراموش شده که از
نام خویش عاری است به شکل دایره‌های بزرگی از
سایه مشوب‌کننده به روی تمام اثر کافکا گسترده میشود.

در کنیسه ما

سایدهای غلیظ ، که گاهی بصورت يك چیز غیر عادی
تجسم مییابد و یا در پیام زود گذری که هرگز
شناخته نیست صورت خارجی پیدا میکند : مانند شمشیر
که در پشت گردن فرو رفته و یا حیوان که با پوزه
وحشت آور در کنیسه بسر میبرد.

در آثار کافکا داستان « در کنیسه ما » معرف
يك افسانه حقیقی نسیان است . کنیسه بنای است
که نسال و ویرانیش ، مانند فرو ریختگی جامعه مذهبی
یهود که کنیسه هنوز مرکز آن است به کندی و بطرز
اجتناب ناپذیر ادامه دارد . این جای دور افتاده و
کانون نیمه خاموش يك زندگی مذهبی ، که میکوشد
به حیات خود همچنان ادامه دهد ، به آرایشی تبدیل
میگردد که فاجعه فراموشی جلوی آن بازی میشود .
حیوانی که با چهره وحشت آور در ساعت های
عبادت در کنیسه بسر میبرد اندیشه بزرگ فراموش
شده ای است که انسان از خود طرد کرده است ، گرچه
فراموشی انسان موفق نشده است آنرا از میان
بردارد ، ولی این اندیشه برای ابد زبون و ناشناختنی

در کنیسه ما

گردیده است. حیوان، انسان و کنیسه بطرز چاره ناپذیری از هم جدا هستند. معیناً حیوان هرگز بر آن نیست که خود را به عبادت کنندگان تحمیل کند، ولی اندک وجود مجهول و آشفته‌ای که او هنوز حفظ کرده است ظاهراً وی را از همان اضطراب انسانی می‌آکند. نه تنها حیوان مزاحمتی فراهم نمیکند، بلکه شاید درست برای همین اضطراب اوست که انسان میتواند به عبادت ادامه دهد. حیوان میتواند روزهای شوم و بی ثمر خود را در سوراخی به پایان برساند - اما، گر چه از روح انسانی رانده شده است، ولی هنوز بیش از آن مجذوبش است که بتواند تصمیم به ترک آن بگیرد؛ هر چند که دیگر نمیتواند حتی به آن نزدیک شود. اگر در ساعت‌های پرستش نباشد پس چه وقت حیوان به شناساندن خود اقدام کند؟ ولی اقدام او هر بار بیهوده است، زیرا از این پس ممکن نیست که بتوان فاصله‌ای را که انسان بین خدا و پرستش قرار داده است پیمود. حضور بی سر و صدای حیوان جزئی از تشریفات شده است و مردم، که متدین-

درکنیسه ما

ترینشان شاید ناپینا ترینشان هستند یعنی کسانی که بیشتر در امانند، او را نمی بینند همانطور که او با چشمان بی پلک خود آنها را نمی بیند.

زنها، با آنکه بدین آسانی توجهشان از پرستش منحرف میشود معینا بر اثر اضطرابی همانند اضطراب خود حیوان، از حضور ناخوشایند او فقط بطور مبهم آگاهند. نه اینکه عمق فراموشی آنها کمتر باشد، بلکه از ژرفنای این فراموشی يك هشجاری ابهام آمیز و زودگذر آشکار میشود که آنقدر مسخره آمیز است که حال که به زنان اجازه احساس يك اندیشه ملکوتی را میدهید باید فقط بصورت تنها شکل حیوانی باشد تا آنها بتوانند آنها درك کنند، زیرا حیوان به آنها نزدیک است. در حقیقت بین آنها و حیوان قرابت آشکار و همدستی مرموز وجود دارد.

ولی، آیا در اینجا زنان در عین حال هم زنان حقیقی و هم پرتو خارجی انسان از جنبه مکتوم و مخفی طبیعتش نیستند؟ - در سابق حیوان نماینده غایت روح انسانی بود و زنها نماینده پست ترین حد آن. وقتی

درکنیسه ما

این دو روبروی هم قرار میگیرند اندیشه عالی روزگار پیشین است که تنزیل یافته است، و از روبرو شدن ابهام آمیز آنها شبهه‌ای برمیخیزد که از بی‌قیدی بلا اراده مردان هنوز افتضاح آمیزتر است.

اکنون، کار تمام است. حیوان دیگر بهیچوجه در روح انسان خاطرهای بر نمی‌انگیزد، چه کودکان در نخستین بار که او را می‌بینند تعجبی نمیکنند. بی‌ارادگی زائیده از فراموشی همه چیز حتی تعجب را هم از میان برده است و انسان که دچار فراموشی کامل است در وضعی که درد را حس نمیکند خواهد زیست.

ممکن بود حیوان در بین عبادت کنندگان مثل این باشد که مرده است. چرا چنین نیست؟ چرا با وجود این می‌خواهند او را برانند؟ برای این است که انسان اگر چه از مدت‌ها پیش به ناتوانی حیوان پی برده است ولی حیوان هنوز چهره وحشت آور را حفظ کرده است. مردم معمولی حتی او را نمی‌بینند ولی آنها یکه بخدا می‌بالند یقین حاصل کرده‌اند که

در کنیسه ما

او بزرگ و وحشت آور است و برای عظمت سابقش
از او میترسند.

لزومی هم ندارد که آنها به ترس خود اذعان
کنند زیرا بر اثر يك واژگونی اجتناب ناپذیر و
مسخره آمیز، چیزی که در سابق عالیتترین چیزها
بود اکنون در صحنه معبد به چیز رسوایی مبدل شده
است. کاملاً طبیعی است که تصمیم به راندن او
بگیرند، و باز هم کاملاً طبیعی است که پیشوایان
مذهبی قادر نباشند تصمیم خود را به مرحله اجرا
در آورند: آیا آنها نسبت به حیوان از خادم کنیسه،
که شجاعانه برای روبرو شدن با خطر مسلح میشود،
بیشتر بیگانه نیستند؟ بهر جهت گوئیا باید صبر کرد
تا ویرانی کنیسه پایان برسد و، حیوان بیفایده در
زیر آوار آن خرد و نابود شود.

ولی اگر حیوان، در مصیبتی که بسر بند
می آید، باز جان بدر ببرد جا دارد از خود پرسید
که آنگاه وی در کجا آخرین پناهگاه خود
خواهد گرفت؟

نویسندگان کمیابی هستند که برای نخستین بار
سبک و فکر و موضوع تازه‌ای را بمیان می‌کشند،
بخصوص معنی جدیدی برای زندگی می‌آورند
که پیش از آنها وجود نداشته است. کافکا از
هنرمندترین نویسندگان این دسته بشمار می‌آید.
خواننده‌ای که با دنیای کافکا سروکار پیدا می‌کند،
در حالیکه خرد و خیره شده، بسویش کشیده
می‌شود. همینکه از آستانه دنیایش گذشت، تأثیر
آنرا در زندگی خود حس می‌کند و پی می‌برد که
دنیا آنقدر هم بن بست نبوده است. کافکا از دنیایی
باما سخن می‌گوید که تاریک و درهم و پیچیده
می‌نماید، بطوریکه در وهله اول نمی‌توانیم، با
مقیاس‌های خودمان آنرا بسنجیم. در آن از چه
گفتگو می‌شود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن و پری؟

صادق هدایت

بها : ۶۰ ریال